

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد از صلوة بفرجه بخانان متعلق بنظر میرزا جان جانی متمصل کلماتی
و بهندی مولد حقیقی و بهر علتی که شست و شوی احوال خود المرض احباب میرزا اندک
شارده از هر بر روی این عا کسا غیبتی است است و دریت شسته خاک حوط و اما
و دریت است است و بی حال و در بر سر و حال و اما کستید و اما کیم و در بر سر
شرب گدازید و کول الله و در وقت و در طول است و مکی است طلب است و درینا الود و

[illegible]

<p>اگر نذر دمی گران خواست بخت ما ما را بر جرّیب و ما بسیم نمی خورد ما دالی قلم و سر و پا حیتیم</p>	<p>با آنگه گریه داد سیلاب رحمت ما چو لعل غلغله آتش رحمت ما بر لعلش پای چوین لعلیای تحمت ما</p>
<p>منظّمه سار میزد و در گریه مانده دیوانه خوش نمود و صبح گشت ما</p>	
<p>رواق خوش بالا دست و سوا قرا یون عیال کز چشمش گریه گشتند</p>	<p>اموگشتان چون عمارت قصور زرد احرام را گریه می آید کسوت از عمامه امرا چون گلبرگهای کدو من سبز تاب را</p>

<p>اگر حیاں ملک کم لکیم باطن دیده را سوزم اگر دکنه یابی روی من می خسته و لطمه ز قید لعل کی شودت ای حیا آتش زجر بگریست صید بچول طیدرت غمی غمگست نام و اعلا خوش روی یار عمر و حیرت کم کویست ای چکر بر سب</p>	<p>اگر حیاں ملک کم لکیم باطن دیده را سوزم اگر دکنه یابی روی من می خسته و لطمه ز قید لعل کی شودت ای حیا آتش زجر بگریست صید بچول طیدرت غمی غمگست نام و اعلا خوش روی یار عمر و حیرت کم کویست ای چکر بر سب</p>
<p>در غمی کی نزد لطمه غمی و دور بر خوش رنگی اگر چه شکلت جای پایا حلیه در</p>	<p>در غمی کی نزد لطمه غمی و دور بر خوش رنگی اگر چه شکلت جای پایا حلیه در</p>
<p>کند روی تو خوش حیرت عقیدت لیلا موی چینی بیابان میکند در آینه سما نمی دارم که گرد آن دل بر میگرد است هم قامت چو آن مقام بر کوه حداوند لیس اندر حال لیس با و جود</p>	<p>کند روی تو خوش حیرت عقیدت لیلا موی چینی بیابان میکند در آینه سما نمی دارم که گرد آن دل بر میگرد است هم قامت چو آن مقام بر کوه حداوند لیس اندر حال لیس با و جود</p>
<p>در خوشی آمدن کی تسلیم می نمودم منظر که حرفی موعود چوین شد بوی که هم لایزال</p>	<p>در خوشی آمدن کی تسلیم می نمودم منظر که حرفی موعود چوین شد بوی که هم لایزال</p>

فردا که در غمی باطن دیده را
سوزم اگر دکنه یابی روی من می
خسته و لطمه ز قید لعل کی شودت ای حیا
آتش زجر بگریست صید بچول طیدرت
غمی غمگست نام و اعلا خوش روی یار
عمر و حیرت کم کویست ای چکر بر سب

در غمی کی نزد لطمه غمی و دور بر خوش
رنگی اگر چه شکلت جای پایا حلیه در

کند روی تو خوش حیرت عقیدت لیلا
موی چینی بیابان میکند در آینه سما
نمی دارم که گرد آن دل بر میگرد
است هم قامت چو آن مقام بر کوه
حداوند لیس اندر حال لیس با و جود

در خوشی آمدن کی تسلیم می نمودم منظر
که حرفی موعود چوین شد بوی که هم لایزال

این کتاب در بیان
 معانی و اسرار
 و تفسیر کلمات
 و اشعار و غیره
 و در بیان معانی
 و اسرار و تفسیر
 کلمات و اشعار
 و غیره و در بیان
 معانی و اسرار
 و تفسیر کلمات
 و اشعار و غیره

<p> جنتی بود بهر ارجان و حق مرا تا به جلیه تک و تک با او قدم اگر وی دوست و نه هم آید و نه ام از مصلحتی جوهره بآتش پس از روفا </p>	<p> مستحق نرخی سبقت شکر پس مرا یک گشت چرخ حساب من بهر من چو شمس است و گشتن من در مانند عمار چو لیت میرد کس مرا </p>
<p> منظر ملک و ملک من و من گرفت کشت خامه ان منور مل </p>	
<p> هر دم از یاران بدین یاد می آید مرا از اعدا توں چو میم گریاں میم گردن میا چو گیرم میگردد و لم سر و چو آنسته می صدق کایه میم و آینه نگهای باغ از شک و هم شک </p>	<p> که کس از آب تیرس یاد می آید مرا و در آن دانا ان سگین یاد می آید مرا ساعد و ساق طوئیس یاد می آید مرا آن حرام نامزد نکین یاد می آید مرا حوشت یاران سگین یاد می آید مرا </p>
<p> ماه پر گل منظر ملک و من ماهی های نگارین یاد می آید مرا </p>	<p> ماه پر گل منظر ملک و من ماهی های نگارین یاد می آید مرا </p>
<p> مانند لعل لب لسان ما از پیکره ناریه لعل صاف کرد و ماند </p>	<p> مانند غنچه بر در ماه و دانا ما چو در دوستی و گشته تقدیر چو جان ما </p>

[Handwritten signature]

چون ایست ایست حیا به چو شمع در کج	دل را بی یوسف از کج حیا بودی مرا
تاریخ خود به سینه دمی ایچ دمی	چو منظر کاشن ای صابو دی مرا
آینه پیش کی میت کعب حاک مرا	تعلیم از طاهر است غشاک مرا
قلعه مردم حرام رود امروزم	میکنند یاس پیش زل حاک مرا
یک سحره بدست من یک دیکه او	شاه به لب بود پیش صد حاک مرا
چون شود مردم گم تو ان خیمه	آینه پیش شمع صیت تعلیم مرا
پیش چشم آینه منظر آینه	ی بستم عدای منظر پاک مرا
از سرداری نشان یاب که سینه اکی	کایا اما دگیها گریه دمی مرا
نامرادی میت دعا کنم چون کایا	تا نسلی کل رسم گوت صیادی مرا
دردم ایو آگیها طرعا صم داده	اقتصادی میت باجهنن مواد مرا
سده تحویر تقدیرم کدعی کرده است	خاطر مغیر ترا ز حمان ناشادی مرا
نام منظر از مردم شای غنیمت	کاشن حوالت خود و آرا کایا

[illegible]

24

الفرس قهرت چون علی با ابراهیم
 آمد و داد این تنی حسمان را و داد
 بر بنیدلیم دست انداز و درازگی
 برین و شیر ترا و در بندازی با حسان

ہر گز کہیں ہمیں نہ کہیں
 کہیں کہیں ہمیں نہ کہیں
 کہیں کہیں ہمیں نہ کہیں
 کہیں کہیں ہمیں نہ کہیں

نہیں کہانہ منظر از منظر آوازی

۱۔ چھوڑ دے اور اہل علم کو پریشان نہ کرے۔

بہارِ ابد کہ ملکِ ملکِ شمس گل را
سما و مست کردی او را گلش تو خرم
زیرِ قیامت چمن فرمود و با خود آید

که عظیمترین اما سترگترین
و بزرگترین اسمی است که در
قرآن مجید آمده است و در
کتابهای معتبره و احادیث معتبره

ہاں ہم دستاورد شیعیان و مظلوم

در حق رعایت است شامل کامل

بیا و فرست تو خجانه را
 بجهان و بگو گیسو چو نیست که نام
 چو شمع زلی ای زبهار که در وقت
 اگر که گیسو چو نیست که نام

میں بلند کس تہذیب تھاں مرا
سیا و ہر چو عاتم کس دہاں مرا
ہر گلاب جو حسناءستیاں مرا
کہ میکہ یونانیاتہاں مرا

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

<p>سایه دست صدایر بود و سر را روشم کرد میدوی ستاره ای در تمام گره در دهه پس آب آتش ما چو موم رستخ اندی اعیان بسته و دستگیر قوان آنجیت بر ستار خلدی آوازم</p>	<p>ایضا ایضا ایضا</p>	<p>نی حمایت بود یکستی مانا به چشم تنگ گرداد خدا شیریه عمر بان دار حوال چو شیشه خرم و دل خوش چو تو با هر گل این باغ پریدت کام مسافر باطل و گریه ای حس استهای بدو</p>
<p>بل جویی چو گل ریزه نی ند توان پیش می روی ایضا ایضا ایضا</p>	<p>ایضا ایضا ایضا</p>	<p>طرح خونی چون گل ریزه مرا دار این نعم که خونی ام عین محمود قمری نعم خمار ترش گوی کله طاهره خرم دارد فتا و ادراک ز بسکه گستا</p>
<p>سنان نایه بری می مند با منظر مردم اس های جابر نگه ترا</p>		
<p>حد و تب و نراق بر وید وصال صبا دنیا و نیت گلبر قفس ایضا ایضا ایضا</p>	<p>ایضا ایضا ایضا</p>	<p>کردی نظر کینه بغیری کمال هر جبه که خون مند طبعید نفس باین فرصت حیطه اتانند گیر مانندی بر من اسرار کیا</p>
<p>ای بر و سها پرید که کمال</p>	<p>ایضا</p>	

در این کتاب
مجموعه اشعار
نظم و بحر
در وصف
و مدح
و تنبیذ
و تهنیت
و تحذیر
و غیره
در این کتاب
مجموعه اشعار
نظم و بحر
در وصف
و مدح
و تنبیذ
و تهنیت
و تحذیر
و غیره

روایت‌های فغانیه

<p>در حیرتم که می‌تو دلم را فدا رایت حال داده اند که عریاں درین بار حسرتی منگر که مستقب بر حتم در حیرتم که هر چه بروی دست من مایه نقش که دلم خوش می‌کند زین به چه بگذر و نشیند ز بیم میر مرگ آرد و کم چو تنوی مهر با من</p>	<p>آتش لذت به رنگش بهانیت یک میگایدیت که لب هر لذت انگی که رنگ منگر که بدایت لعل که لب منیش از من امتدایت سوری که با هر چشم دو جلیست دقتش جوهر مرر امتدایت یسیر را که دست خودم شبانیت</p>
---	---

منظر مشن جبر احوال اشک
 لعلی است یکدگر در درون لعلیت

<p>علامت شرم و لطف و کرم بهانیت هزار مردای دمی که من را نشون خدا که زده بر من زینت کند نسو یاد جزای نلکه چوین لوتی وفا کردم برای خاطرش بی لعلت و آل آرزو</p>	<p>کسی که مدد بخواند مرا دایست سماک منون طبع منگوئی از برایست تو واقعی که چه ارمال مدعایست بهر حقا که دلت خوش شود دهریست وراق یار که دیرینه است مایست</p>
--	---

در حیرتم که می‌تو دلم را فدا رایت
 حال داده اند که عریاں درین بار
 حسرتی منگر که مستقب بر حتم
 در حیرتم که هر چه بروی دست من
 مایه نقش که دلم خوش می‌کند
 زین به چه بگذر و نشیند ز بیم میر
 مرگ آرد و کم چو تنوی مهر با من

کز تر این تنها غم قلیهای آت دوق تکاوی سدا هم صدیر و در محبت لقت صد مدگی در یکم تن میباید	در دو عالم یک نفس کس مرده نیست و ساداس بحر مال تن در مرده نیست تیر و زکال تنال پیکان در هر لود نیست
ایام تیر خوش کنی مژگنی سودا هست بر ما منظر خریف سحر است چو بخت	
یک دل و چشم ز دلش است یار یار یقین محبت لیسد کف پای یار گویا یارب چه فتاد بطلان ای با و صبا او ضرورت این ست فاکه بعد مقرر	فریاد که داد و ده حمانیت پیشی تیکش در گشت برگی در صبا پستان بنایت در باغ نشان تیک است این مستحبت گلستان است از کوی تو حیل من مانیت
جانی که پی یار رفت منظر آه گوید که غم ز یار زان است	
لبا که غمی است میمانست هم در این وجود دنیا چه اوردید	طبعی شرم و حشمت حکم و این است اگر ندیدای طیب بر نرا بعد این است

در دو عالم یک نفس کس مرده نیست
 و ساداس بحر مال تن در مرده نیست
 تیر و زکال تنال پیکان در هر لود نیست

در دو عالم یک نفس کس مرده نیست
 و ساداس بحر مال تن در مرده نیست
 تیر و زکال تنال پیکان در هر لود نیست

لاکسیه منکر
همین منکر
ولا ادبی کید

عنه زلاله
بلیک منکر
کیو کیو کیو
بلیک منکر
بلیک منکر

عنه زلاله
بلیک منکر
کیو کیو کیو
بلیک منکر
بلیک منکر

<p>کسوی طنجی مدجودیم تقدیر کرد کیده لب تیج که دم تنوع علی دل</p>	<p>اگر بر پیش مرل نیز آسمانی هست کیده بلب رجم تو تنگ باقی است</p>
<p>اگر کجوه توان کرد یا منظر</p>	<p>اگر بابل مستق لوزجوانی است</p>
<p>سوحس چون کمال ان قائل نیست آن قدر یوسته ما هم دار و دیکس یکس بیدل کلام ایترو اده حق کتن لک امانیت جندان حلی</p>	<p>حاک امانا کستر آسمان غیر نیست کویه نگاد و کرد کویه بر غیر نیست همو باهی رسد راست تم نیست حول با حوس کج کل شاع و نگار نیست</p>
<p>مظالم مدح ایما خ نام نیک</p>	<p>عالتی فادم که هر کمال نیست</p>
<p>یکی ییا سر حاک ماکه حاجی هست عده ایتروسته حوس معصل بیدایه سرم حضرت عیسی حیره او و دیک مسن جو طلا شو و بر عمر و نیک</p>	<p>حدا البیت املیک صمدی هست زراق یا بهر سادی شای قوشی برای علی من این صمدی حاجی هست متدل سخاک لبر کیه شای قوشی</p>

<p>بیدیت و خواب عدم شود میدار</p>	<p>بهرش گشته پیران و بجای نیست</p>
<p>گرچه میل میایی گشته منظر</p>	<p>لکچس نیست پیران بجای نیست</p>
<p>چشم من که به منور می دیدار گشت وید که تهنات به لبی سپید چون خسته به تو تر که بیاد است که اسکب بدال تمدی بجای گشت میت این را که باید بفهمه ما</p>	<p>گریه هم زین دیده خونبار گشت بهرستادریں نزع و بسیار گشت دست بر سر زرد و بر حالت مرگ گشت لعل لؤلؤ ایندوس کوهر شعله گشت بر سیه مدی مناجات به گشت</p>
<p>کیست لعل و بحر منظر و دیوانه</p>	<p>انکه برش دشمنای تو صدبار گشت</p>
<p>تا بهر رخ و جامه حسن تو خدای است شکر طعنان که بر صورت و دیوانه تا کجا بشکند آخر گل دیوانه عیرت و لبریت که کار و دنیا عشق و صد که الم غم که دنیا</p>	<p>انهم نهیال ال بریده میال شده است از هجوم سر زنگ چو امان شده است طره اش بهت زیستار میال شده است سفر تربت منق و لالان شده است ولش اعتیاق نعت و شیمان شده است</p>

بهرش گشته پیران و بجای نیست
بهرستادریں نزع و بسیار گشت
دست بر سر زرد و بر حالت مرگ گشت
لعل لؤلؤ ایندوس کوهر شعله گشت
بر سیه مدی مناجات به گشت

تا بهر رخ و جامه حسن تو خدای است
شکر طعنان که بر صورت و دیوانه
تا کجا بشکند آخر گل دیوانه
عیرت و لبریت که کار و دنیا
عشق و صد که الم غم که دنیا

که چه پیوستم در سر استم تر نالی لیده است	گفته دایم یادگار از جوی ایامه است
خشت کمالی جبار است لایطم	جوی کس که حسرت پیوسته الی ازده است
مرد عظمی قناریس پیوسته از کس	سکاسر العتو تیرین بیانی ازده است
ما عا سقا سقا ریسنه سرن سرن کیک	در جگر یکانی ارار بر مکانی ازده است
تاسو در دلم در دلم در دلم در دلم	تاسو در دلم در دلم در دلم در دلم
لی گلی در دلم لی گلی در دلم	لی گلی در دلم لی گلی در دلم
تا بهوش آید لایم جاکل از ده است	دام تا از خود هرگز شکلا در ده است
تا سرزمین جود لایم در دلم در دلم	تا طویس لایم در دلم در دلم در دلم
یاد از اظهار حسرت های بسیارم	از نصف سکه و دم گاه از ده است
ای یقرباوت دم اگر چه لایم در دلم	حند کردی که گاه از ده است
حون عظمی تعامل سحر لی جود	حون عظمی تعامل سحر لی جود
پیا پیاسن مالن در دلم در دلم	پیا پیاسن مالن در دلم در دلم
نوبه سحر و سحر و سحر و سحر	نوبه سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر و سحر
آسانی رفت و آمد در دلم در دلم	آسانی رفت و آمد در دلم در دلم

سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر

مفت رویه بهار که آید به جوشن شکفته	پارچه کوس حریفین و کس او حریفان است
در حم دل منظر سار و شوق تیا لاش	کین جسته تاید کار و کار کین گوان است
اشک من گشت حق آتیه سیرت	قطره سیلاب برای جوشن تصویرت
جسیم جسیم جو انا و اگر ما به است	حلقه حلقه جو افرو و در گز به سیرت
انشاء این ماه و کسان است ختم تان	نکته محمدت جو فکر در سیرت
دست نماند عشق تو گر بپرتویم	صبح رایحه عطرشید گریبان گیرت
ایضا	
سرگام دلم حاتم مصالحه است	عزیزت که کامی من طریقه کامت
ساقی مدال نمی گزستی استقام	بیایه کدام دلب عاتنه کدامت
جول کس میدار تو امده خود	رقمانی و کلام و در تمامت
منظر طلبی اگر کوهان نخل است	
گند ز خود و در پیل بید بنگامت	
از من و جسته نمیکش خصل خود	ایچ من میانتم او بهر گز و تار خود
ایوسف ما داد که نه عرض من مهر	حسن باین خود و در سیه ما دیدار خود

در کمال علم و ادب
چون صدق و حق
که از کار کاشی و قلم و خط و کتاب
چون صدق و حق
چون صدق و حق
چون صدق و حق

در کمال علم و ادب
چون صدق و حق
که از کار کاشی و قلم و خط و کتاب
چون صدق و حق
چون صدق و حق
چون صدق و حق
چون صدق و حق
چون صدق و حق
چون صدق و حق
چون صدق و حق

نرم جوارالتبت پادشاه ترخان گنج	ارپی کنار با حق و کائنات حرمیت
میرا منظر مود و ایام و تاب	میرا منظر مود و ایام و تاب
عزیز معیت اگر دیده میانی است مهر و مهر در مسما آیه شکل انبیا حسن گیت در محبت پیوسته طرد و عایت کمال و گیت مود	کین جهان آیه کینه میانی است میتوان ایت که دیده خود آری است محبت است که در محبت پیوسته از برای غم و در دود و دماهی است
دل جل کما دایه آستان گیت ما و تدلیس بر پیرستان برای تحله هر که دارد و سوز دانی ایلی دل و لرد و گیت و حسن و حسن	دل جل کما دایه آستان گیت ما و تدلیس بر پیرستان برای تحله هر که دارد و سوز دانی ایلی دل و لرد و گیت و حسن و حسن
نرم و اول است خرد و حرمیت نرم و اول است خرد و حرمیت	نرم و اول است خرد و حرمیت نرم و اول است خرد و حرمیت

نرم و اول است خرد و حرمیت
نرم و اول است خرد و حرمیت

کدام آن رباب تان ترک صفت	نست یکپای سین ز شرم
بخت حاکم ازین کم آید رخت یاکان جنگ خون هر طرف مغلزالی مستی آید	گشت ای حرکت حجاب آید کی رست و می رست نادانان رخت بادهای شک می آید
اگر گویم نماند میوه هست اگر شتم نمی حسین کسی شتم ترا یکا که گریه ام ای رفو شتم	اگر چه ردل و خانم حد است شتم شتم که شکریه از عمار یاد کن بکسی چونده ادا کرده است حق شتم
ای فقرات دم آخر دست یوست حجتان سودهای دیه یوسفیت غایب تصویر را حرم قلم حوریت محقر جوهاست این ای مار کشت ملاحظه در راه زده کردن است	بخال می جاشی ملین قهر با هست ای لیما شرمی کائنات پیرین کارگاه حسن انیس حاکم صفت می نویسم خط آن در خودی شکست چون آن مظهر نیستی خودی

لا در

سختی شمع می

مجان دوست

که در یک از این

مکان و در این

سختی شمع می

ما صبر است

ملی می شد

لا در

کدام آن رباب تان

در دیو می

که در پاره ای

بغیر از

است

چای و ترخان طاعتی اما سیرت	نفس قدیم در جان مهر سارست
خود بیکلند شک میبیم گویند	اما که حلاوت کسی سده لواست
ای سر دایر طایفه کوتاه نه نادی	رعایی مستوق ردای مالی صدایت
بیاید تان سر آتم و حور غنای	این بهو عشق کشتن و کشتن بهر آفت
نهرات جمعا دوست رو شمل تنای	هر روی بدو یک در آیه ماهیت
ناسازی تنها سر سیم تان میت	گرد کشته تنع مای سوز و گداز

ایضا

تا ملامت حلقه گشتن نظر افاده است	رشته گرد درم به چرخ کعبه افاده است
نیت حل پایا ایجا که چرخ گران چرخ	هر دایره چرخ لعل برین افاده است
تخم لعل کاست جامی گل گیسو امیان	هر طرف صیاع مشت مال و پادشاه

ایضا

تیار و مانک برورد دمازت	شبه ساسیه رلف و دمازت
مگویند آه میش ما مگویند	که معشوق کسی عاشق تو است

ایضا

هر پرده حلوه کس دل دیوار است	ای شمع روم خاطر پرده ناکه است
------------------------------	-------------------------------

	<p>دو جامی گشتی به لؤل بختی طعنان نام منظر دیوانه دشت</p>	
<p>ای کجی دست می که نتواند این گشت نگین گشت ویر گشت لؤل گشت از دست افغان لؤل گشت</p>		<p>آسان تو ارم کنونی بکانت خوش شد داکم دوش صبری بکانت اصل خراب و در قاست بکانت</p>
<p>دل درین می سر ای که دل لؤل قد دال تره حسرت دید لؤل هیچ اثر در یام راں در حال تا سر دیار باغم طاقیت پیر و دوست امروز باغ می تو قیامت ملاقات</p>	<p>ایضا ایضا</p>	<p>س مین نگین بستان که دل لؤل خز دل می که لؤل ابر قدیم گشت لؤل خورشوم کامین معلم گشت س کاودنی معلم لؤل گشت سرخ لؤل چیم سری زیر بال گشت</p>
	<p>قرمان من منظر دیوانه دشت در لیر تیج باجحت بجا و حال گشت</p>	
<p>همین ستایش سر مراد مروت حدا یا تش لؤل لؤل لؤل</p>		<p>کس خرافه در کس شمع بجا خوب کرد غلبه گناه دشت</p>

دو جامی گشتی به لؤل بختی
طعنان نام منظر دیوانه دشت
ای کجی دست می که نتواند این گشت
نگین گشت ویر گشت لؤل گشت
از دست افغان لؤل گشت
دل درین می سر ای که دل لؤل
قد دال تره حسرت دید لؤل
هیچ اثر در یام راں در حال
تا سر دیار باغم طاقیت پیر و دوست
امروز باغ می تو قیامت ملاقات
قرمان من منظر دیوانه دشت
در لیر تیج باجحت بجا و حال گشت
همین ستایش سر مراد مروت
حدا یا تش لؤل لؤل لؤل

ایضا	تا لام طلس و سنا گلابی شده است
ایضا	حقلی سیه نو سرور سائید هم
ایضا	آن شمع را که لعلدم قناده است
ایضا	بی نرخی گل کج بل بر حلافاست
ایضا	این عیت کرشیر حیران دیده است
ایضا	لکشر در امان رالی خوش
ایضا	متاب و شراب انتظار
ایضا	یا از کجیت سهای فرمی پسید
ایضا	آمدن چوین تملان و حیت غنیت
روایت اول مهله	
که چون طاقس ابرو و میوه پنهان	دل و جسم افکین حلت یافت
مدد عشق اگر عاشق مالدار می ناله	سکو چای یاب شو آتس گود
میدانی که شبها می سپار می ناله	زبمی گرینکام حلت تنم فرو ناله
که اسانده را من کندی ناله	ماضعوا اشارتای سدی تو دم
چو تار سار در دست تان ناله	بر من تک با خدیج اس اکا و ناله

لله
حقلی سیه نو سرور سائید هم
ایضا
آن شمع را که لعلدم قناده است
بی نرخی گل کج بل بر حلافاست
این عیت کرشیر حیران دیده است
لکشر در امان رالی خوش
متاب و شراب انتظار
یا از کجیت سهای فرمی پسید
آمدن چوین تملان و حیت غنیت

روایت اول مهله
که چون طاقس ابرو و میوه پنهان
مدد عشق اگر عاشق مالدار می ناله
میدانی که شبها می سپار می ناله
که اسانده را من کندی ناله
چو تار سار در دست تان ناله

<p>خداوند ما را علی بن حسین صلوات الله علیه بسان غار خیمه خیمه نشین شود که کوهستان مال دگرش کن کند و محرو مدعی گدای دشت پهای خندان بر</p>	<p>دل صد جا کم اندام از آن قنادی ناله ز زندان گردن آید مدید که ناله ز دوا که کهن بهال دیکساری ناله ز دامن حشک گدایتان حشای ناله</p>
<p>شبهان می رود چو پیکر منظر در کوچه و در بهار و در گلزار ناله</p>	
<p>ایچمین نسبت هم به گدای سرای می شود دل بدو که چرخیم زیار دل کند سکه دلی ز بار صفت ایچمین گدای انسا و محو غمی نیست گدای صفت باله ناله ناله سرورین به به صفت رنگی ایستار آید بر کایت مدعی حشمت گدایت بر به خیمه بهر ایدایتای صفت گدایتان</p>	<p>گر خایین است می بی چه حشمت می شود متورم جان می مدیون به بی صفت اردو حاتم بادو چشم کور بی صفت دل هر دساری ایجاب کی دیت علوه قاتل کسین آجود و مالیت بهمن مازم که منسوب می صفت دل قوی دارین لبا آخر سر دیت نقش نای کاروان حشمت گدایت</p>
<p>آیت گدایتان مدعی گدایتان</p>	<p>که حسین دیوانه به ناله می شود</p>

در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

لا
درم
نفس
میس
بیکار
فقدانی

لا
درم
نفس
میس
بیکار
فقدانی

لا
درم
نفس
میس
بیکار
فقدانی

از غم آید مستی و مایه سید	سید امیر کبیر و کسای یکید
این بر ساحل حق یکبار یکید	کشتی سبک دل و کین خوشبخت
دلایلی چشم ترا بهار داری یکید	نوست پیرش ماکای می افتد که تار
مالار هر آفرایم بی سولدی یکید	سکه طعنان اسم را بهیم شود آید
دزد و تبه یکید به هم کسای یکید	تا که گزینان لست و عیال و دار
ایچا انا تمام قیاسی یکید	می صا اریک گل می غصه که است
از صورت و دست و رگین غم یکید	که حسیست یکید که این غم عظم

ای نامه در دلم ای سید مظهر
گریه یکید بیاد و مال داری یکید

اگر بر ایام حین شمع امیر یکید	حداد قس سوزان سوزای یکید
درین دین سباید که دست یکید	همه کلماته حقیق با چون یکید
اگر یام محترمه و دلای یکید	ارماں ایروز و چاک سارم کرم
که سباید لوی سیر بر سیرت یکید	ایریمار یاده دی زندان حریف
چون سراج گل گشت حین یکید	چو مید آمل سراج رده و سبک
چو لایم در سبیل سیر یکید	علم چون که امل مستقر الفت

نوسیدی اسطفا کلمت خدای شیخ
گفتم ندیم کر لیت کر دیکر صنفاع
جوں بایک کر دیکر صنفاع لکھا دیکر
ماجید تائید آخوند از غور علی
چون خرم از قزوین بعضی بایک گل
چلی تھرے کتب دار استعال از

هر کار بسته به شکل کتابی منته
تقریباً بودیم سیریم حساسی شد
از متوق بعد و او سر بر تپای من
آورد و محمود و آتش را می شد
تر شاخ و پهلوان این پای شد
در آب بی خود و دم آتش را می شد

آئینہ زبان صورت اردو و فارسی
مفتی محمد امجد علی صاحب دہلوی

میکز برای جان هست
 اعتبار آن مرعوبان
 قاضی آن بر کجیون جرات
 فل غلط میگرد که میاند
 تو ای آن گل که لب لبت را
 رست در دو حائر بحلیه
 منظر زنت و این غزل

طایق ابدی دلبران باشد
 یزید این قوم نوحان باشد
 همه تن جیم خون منان باشد
 ولد نبی کار دستار باشد
 رگ گل خاکیستیان باشد
 اگر بای تو در میان باشد
 رد مانتی تو آهوان باشد

[illegible]

<p>تسلی رخ بر آید این حکمت کند دایم مایه آسمان کی حکم می کند می طبع چایا کیمی باز در عتق می کند عریض تر از آسمان و بار بعد از شتم گشته چو گل است پنهانی پدید تو کم می بیند که نفس و نفس بی گسل</p>	<p>ی چو کبریا بود که است بر می کند با کبر و عجل می آید از آسمان می کند دل است در عتق می کند اگر دل است چهار دور و دور می کند کا بعد از ده تمشیت یکدیگر می کند مست حاشا کی که سال می کند</p>
---	--

سایه و حصار درین مظهر می کند
 استیغ ازین عالم است این می کند

<p>لیا حقین تبار و مایه کار می کند اگر در گیسو و خطیر تو حصار می کند ای که این عالم را می آید تو کم کند دست هرگز بر می آید در می کند نیست خال یکسان نیست چو علم چون هم آید حال صادق و صرم می کند مظهر است غایب مظهر در می کند</p>	<p>در هر روز از پیروی ما می کند کشتن قصیده از او می کند در یک بار می کند و می کند کاستن از عتق و او می کند چاره که غریبان کل می کند کل حکم و در می کند عریض تر از آسمان و بار بعد از شتم</p>
---	--

سایه و حصار درین مظهر می کند
 استیغ ازین عالم است این می کند

دوای مهر و دیر نیم کس کی دوزیر کرد	بمبست چو کس شود اعاده نامویر کرد
ز سنجک کردی نمکسال امید می آید	اکبرین میرا سگهای با جاد این چو میگرد
میس از مدینه مان این کوئی داد	اگر میسی پستان دور دور میگرد
قلل بعد لبر هم آورده است ناله اوم	بلایا من نیست اینک ناله می دوزیر کرد
و عشق آن مهر خلقی نافرماست چو دم	جز الهای تیرا آفرین شود میگرد
نیز در کوه کندن هم فریاد می توانست	زارانست ساز صد کی مشهور میگرد

بماهی استقامت مصیبتان مقیول	
سیدانی بخانی گرو کوه طلوع میگرد	

یا تجر سحر مرادیده دوا می آید	بمحو آن طفل که تیرش نشان می آید
حرب قطع این اکثر زبان نمی آید	روی نشوین بجز حشر و ان می آید
من اگر دست را گردم دامن سر و بدن	می شود صد که تیش لیس می آید
بمع عیقت گریه تیر آمده است	آب سبک جوانه پنهان می آید
بر لب من هست که در دوزخ	خنه سبک خول من اس می آید

مظفر از تنج غایتش بدی میگرد	
آیه جان کندن من گنج میگرد	

دین که کسب می شود
سعد که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود
کسب که کسب می شود

کسب که کسب می شود

نورانی سوزنی
 یونان سوزنی
 خورشید سوزنی
 ماه سوزنی
 یونان سوزنی
 یونان سوزنی

مست حاکم کی پستان چرخ در پستان	خوش رومی خیمه داران بی امان
بال و رها کردی مل جلوی امان	خاکستری بی کمال نادان و کمال
یتو بی طاعت لوحه کدر پیر	تعلیه بی علم و تقی کرم جلوه گشت
کرده نم زود می دل چرخ و ناسی	پستیا اردی تله بی چرخ و ناسی
اشک حشر بی چرخ و ناسی	دلخیزان و گریه و ناسی

گشت یار و یار	گشت یار و یار
گشت یار و یار	گشت یار و یار

جوان موری که در پستان	کرم چرخ گریه و ناسی
اگر چینی بی پستان	سگ و کرا و ناسی
کریم گشت یار و یار	مرا و ناسی
چرخ و ناسی	نور و ناسی
سایه و ناسی	سایه و ناسی

تک و ناسی	تک و ناسی
تک و ناسی	تک و ناسی

مست حاکم کی پستان	مست حاکم کی پستان
مست حاکم کی پستان	مست حاکم کی پستان

<p>مرد دل ریش بر موی پستان گدازد یکسوی گردی که در عین باطن گدازد ترسم که دستم آن تنوع جانیان گدازد عجیب استور دیگر بر این سر گدازد</p>	<p>طیلس را چه کلامی که سر کرد بر تو منت طوب کسی را متحمل نتووم سچو طبعی که در گل گریزی پذیر تنوع حرر گل را سنانچه عمر مان قصین</p>
<p>دیدیم مرا محالیت یار کشید که جو یوسف که پاک بود که کشید یوسف این رخ را بطوری حریف کشید دل نمود که تا سجد مملد کشید که میان من و یار آید دیوار کشید</p>	<p>تبع چو در سرم آن تنوع تنه کشید نیت معلوم فلک چه عলাکت دنیا حسن صیبت که عرض من یگان کشید تبهرم که کشید در نیاں قمل چه نقد بد لاش اعراف من دیوار کشید</p>
<p>بسیج و روی کیست یکتا دیدی و رد ایچه از گدازد مظاهر بر یک کشید</p>	<p>بسیج و روی کیست یکتا دیدی و رد ایچه از گدازد مظاهر بر یک کشید</p>
<p>تبع بر بیلوی غالی سلاطین کشید آن به استعار کی استخوانم کشید بی توای گل طعن بی سکی حرام کشید</p>	<p>بی تو خبری که گدازد ستم کشید بخت آنم که که بر تن من بیلو کشید پیش از آن بپند میس طعن بی یار کشید</p>

نکته سحرآمیز
معی و مکن سر
طوب کسی که
ببین با کسی
ببین با کسی
ببین با کسی

نکته سحرآمیز
معی و مکن سر
طوب کسی که
ببین با کسی
ببین با کسی
ببین با کسی

<p>آنچه به میدم گمراه احوال بخار نیست مای طاقست از ریال ملت بدوینا</p>	<p>لنگ گل آتش سماست ایام میرد دست و برهم حوائی لقا نم میرد</p>
<p>۱۳</p>	<p>الفات دست خط از این است که خوشبختی این آتش سماست</p>
<p>حوائی گریه در سوز و آبی تلوار طیلس آجر به کج مایه آتشکین را مخواب اسهالیکشال بسمه میانه وینجا مینماید آجر ده حای بی بیم کام دل مایه گلدهال جبهه دیا</p>	<p>دل به محبت اول عیسی تلوار دل از تیغ لریهای خود آتش تلوار دل مجروح حیدر کم که ای ماه تلوار یقینم صد که این سر که جاک آتش تلوار چرخ سوزدی سرخ باد این آتش</p>
<p>۱۰</p>	<p>مر آن گیلان دایم ای نعلین گیلان که منظره ای از احوالی میرا دارد</p>
<p>ما حیدر اجبت ایتم و نهاسید اند نیخواست گریه لطیفه است کارم فنت اما نطفه که هیچ که در عجب خنده بمروری که میرسد</p>	<p>ناله عشق ست اینم حد میام قد نظاره ماصدق و صفا میداند بای گیلان کناره حوض میاند لدت آن سر بر آیم پست اند</p>

عقد و نهاسید اند
نیخواست گریه لطیفه است
کارم فنت اما نطفه که هیچ
که در عجب خنده بمروری که میرسد
عقد و نهاسید اند
نیخواست گریه لطیفه است
کارم فنت اما نطفه که هیچ
که در عجب خنده بمروری که میرسد
عقد و نهاسید اند
نیخواست گریه لطیفه است
کارم فنت اما نطفه که هیچ
که در عجب خنده بمروری که میرسد

<p>ایست تنگ بر آن قدر صبر را</p>	<p>لذت عالم کجاست بیامید</p>
<p>درد و غم و اندوه و مایه</p>	<p>درد و غم و اندوه و مایه</p>
<p>دل حور رده و حلاوت نخواست محبت و صفا را گریه و حاجت همه با درایت و عمارت و لکین گیر و ست و دار حاکم ای اجل عمار سپرده و لطف و دل و کرداری</p>	<p>چشمی طلبی گشتن بی خود که باکی نیکو که بی خود عروج و حیرت و عمارت و لکین اگر رستم و ای بی ناتوان بخواهد اگر که بجز باری ما را نخواهد</p>
<p>که به است زبان و شیت و غم</p>	<p>میان عالم و دل و خواست و بخواهد</p>
<p>دست فریاد و درایت و دمای گیرد که در و دلگی گریه و دمای گیرد چون گدازد دل و شال و دمای گیرد استان ایسمه لی و دمای گیرد سپرده و دمای گیرد</p>	<p>چشمی گدازد که در و دمای گیرد دست فریاد و درایت و دمای گیرد که در و دلگی گریه و دمای گیرد چون گدازد دل و شال و دمای گیرد استان ایسمه لی و دمای گیرد سپرده و دمای گیرد</p>

لذت و غم و اندوه و مایه
درد و غم و اندوه و مایه
درد و غم و اندوه و مایه
درد و غم و اندوه و مایه

درد و غم و اندوه و مایه
درد و غم و اندوه و مایه
درد و غم و اندوه و مایه
درد و غم و اندوه و مایه

	<p>آه غمگینان کی چشمتان مرد صاف صراحی حد آید کرد</p>	
<p>نهی باز بویا هم خانه ابل صفا باشد مرا ای شمس سبانی نهان گنجشما که دیام که این سایه گل حسن صفا باشد سوت که دم های بهتر که دهنش بپایا خوشامدی که صید طغش او باشد</p>		<p>کجا صحنای همچو آن صدف دیوانه باین تقریب لبم کنایه ای گلستان سایه هر یکی در دلم کوربان غلظت دیوون دست باین چرخ شرم نای گلزار حد الاثمت است پرستیا گندار</p>
	<p>تو ندان که کز آن بهین خلی و نه زلی چو منظر هر که دادی ای گیسو میرزا</p>	
<p>بجز این حرابات را مرید گیند که تر جوشست سگ و دانی می گیند که گرید روی سنا و مر اعتقاد گیند چو سحر میر غلامی که در نظر گیند سینق من در بر غم و گر مر گیند نزد مرا از اندر یاسن آید گیند</p>		<p>لحاف و دست بوا آن را که مستقیم گیند تمام دهنش ناکوده سوزن گیند از آن آید و بر کسفته ام و فغان چو آفتاب سخا تو در هر گز گیند جدا می چشمت آن قائم که در از مر گ اگر آید و فغان تو در هر گز گیند</p>

در این شعر
بسیار از
شعرهای
دیگر
است
که در
این
کتاب
نمی
باشد

نورده ولی بزم این دال کبردارو	سهای جان کوفته می بجای کمال
بروای سایه گل خوش بیل آمده است	دگر کار و حسن استیاس کبردارو
نه نیست تر از نعمت لعلار پیا	کنون بحال دل اتواں کبردارو
از گشته آب لبخ با اگر بغیر ایم	بیا پس حریست یس دو جان کمال
اگر نه دای همه حمر کبیر ز لیس	آیای بی این گلستان کبردارو

حقول گشتن هر ره کامه بر غیر	
بجای مظهری خاماں کبردارو	

نسیم کوی رمایان هر یکا پیا	رس مارک دهم بوی گل تار حیا
سرای بی کزائ اس اید حریبا	هزاران سده خماید دلسید ارجا
سواران ابدیدول مدحش بی آید	تنها کایاں ترا و سوار می پیا
چهارگزنگی گورست بیاحت	که چهارم تن نمود آید پیدل اسدا
مرایاگی از حلق چون شها کرد	بطنج دکن کسین گم نشا می پیا

یا کای قش قش بزم حرم مظهر	بیمه می سیر می کامی پیا
چک سالیم سالیم گلزار می آید	چراغی خستیدایه طبع می آید
اگر ایام خول عاشق اعدا می	علاج سرگراش شال جلد می آید

و قلمی از این
برگاه مدون شد
نورده ولی بزم این دال کبردارو
بروای سایه گل خوش بیل آمده است
نه نیست تر از نعمت لعلار پیا
از گشته آب لبخ با اگر بغیر ایم
اگر نه دای همه حمر کبیر ز لیس
حقول گشتن هر ره کامه بر غیر
بجای مظهری خاماں کبردارو
نسیم کوی رمایان هر یکا پیا
سرای بی کزائ اس اید حریبا
سواران ابدیدول مدحش بی آید
چهارگزنگی گورست بیاحت
مرایاگی از حلق چون شها کرد
یا کای قش قش بزم حرم مظهر
چک سالیم سالیم گلزار می آید
اگر ایام خول عاشق اعدا می

دشمنش نشکند تا حدی قاتلش آید نفسش سبب او دستش می آید چو آن طغی که عباد در سرش می کشند	اما خد و او را رحمتی آید و لکن رحم رهنمای می آید مرا در دست او هر چه در دوا می آید
کسی را نیاید مظهر نبی بر سرش آید قیامت میرزا یست که مظهر نبی آید	
دست و پا بگیرد تا مشاطه می کند اما کمال حد در شیاگر قبا و حدت تا گمان عشق کو در شیا جفا آید خط او از نیلوی حساسته آید سرف مارا که می آید بالا ریزد از همه قلع نظر کن مری می دوست	ای سرت گرد من بنا بگامه بر می کند یکه آتیش جوش تها می کند چون نفس شد سرخه خوله می آید طه طه طه طه طه طه طه طه طه طه آسمان از قعه لب بر روی می آید چشم من از همان چشم تو می آید
ما که در این عالم می آید چشم من از همان چشم تو می آید	
دلی از این عالم می آید ریشه از این عالم می آید	بجای از این عالم می آید چشم من از همان چشم تو می آید

در این عالم می آید
چشم من از همان چشم تو می آید
بجای از این عالم می آید
چشم من از همان چشم تو می آید
دلی از این عالم می آید
ریشه از این عالم می آید

<p>که ششم را روی هر گل نخود بدار قنایت که در گل انداخته شود</p>	<p>در رویا که پیش از این قند کرده بودم و لم خول متد که دامن توید بکنی آید</p>
<p>که در معای بر چوب منگ می نهد بلبلان منظر چو کلمات میترارد</p>	
<p>چو شمع را در گیسوی روشن باشد که بعد مسک و خواهر برین باشد که در سبزه کس و تو در سخن باشد عدا که در ناروشن جان پیش باشد</p>	<p>چو گل که میسیر حور تنبل باشد که به تیره ز علت چو نقش بر آید که سبزه و بهر سرت که نام و دید که چو طایقت یک شمع خام است</p>
<p>بشنیده ام تو میگفت در سخن که چو بیت که منظر به چشم است</p>	
<p>خیمه که بر تو بر آید که تو بود کای که در کمال شایسته آید که تو که در مرام و انجمن گل و شاد تو بود تا به نور به چو شیش خرد آید که تو بود</p>	<p>یاد تو که در لطمه زده دیوار تو بود هر حال که در می من و انجمن شمع سان جای هر دم که تو بود میست یوسف صری که تو بود که تو بود</p>
<p>آفرین خورشید که تو بود</p>	<p>آفرین منظر که تو بود که تو بود</p>

بسیار است
که در این
مسلک است

عنه که در این
شعر است
بسیار است

عنه که در این
شعر است
بسیار است

یا دایا می که در ده چو زن تیر بود یا دند و بست عشق من که در مهر چوین به چو کس به جانه نیاقل من شکم میرا ای صاحب که در آخر کار اهل جنت است	آسمانی چون مهر را گریبان گیر بود شکب هتا جو ابر که خیمه کیم بود که چه جویم چون کباب مرغ و انگلیز بود در پهلای که کن بر روی تقصیر بود
۱۲ ۱۱	حالت از هر تقصیر کمال حبس عشق تدرید بود جوانی که در مظهر بود
در کسرت با این نگار سر گذران پیش می مرانی سار آتش می گشت میشت کار با دست و پا می چنان از این که نیز دین می جرس از آتش	ترا هستی من در کویت این مرد عالم که می نی بر نیالی در می شایان دارد و ای سوز دین می که عشق در حوالی که ره که در می پیرانی این کاروان دارد
۱۳ ۱۲	به نور که در مظهر نور آن میل چشم که آوا جو حیرت اهل این فغان دارد
آفتاب دل که از آفتاب طرب خواند غمخت در جلد را آورده است خدا انان و دیدن می لقا به یزید	که این جود با پنهان خراب سازند که سایات نسبت خود و آفتاب سازند که دست جمع باریلی حجاب سازند

در ده چو زن تیر بود
 یا دند و بست عشق من که در مهر چوین
 به چو کس به جانه نیاقل من شکم
 میرا ای صاحب که در آخر کار اهل جنت است

در کسرت با این نگار سر گذران
 پیش می مرانی سار آتش می گشت
 میشت کار با دست و پا می چنان
 از این که نیز دین می جرس از آتش

دل بسته ام در هرگز به دست کار	هر فعل از من نه خست خود را
روزهای لایبی خودم منظر	که هر مرد مرا به نام
س از بار و بار به یکس تم بگرد	مرگ من کی ای چو کسی دم بگرد
گرودم آری را که بفرموده کردی	قصه خدای که در فیت خودم بگرد
رو صفت تا قریبا که در گم گماتم	که دست پایی قائل بگم خودم بگرد
علوه زده ام معاللی ندگی بگرد	که دستم را زان بار پادشاه بگرد
دشمن که من ششمان تر شود	دشمن که من ششمان تر شود
بیت حاجت گردیدم حاجم بگرد	بیت حاجت گردیدم حاجم بگرد
فصل ششم از کوی تن دیار دیدند	چون هر دو شایان ساع و چاه دیدند
سر زبانی نیم می از نگرم چون قد و	اگر کف خاک مله و بماند و دهم
میر و ارشادی صورت کس از کس	اگر کف خاک مله و بماند و دهم
میدستم نمودنای گنج خاک بیا	اگر از خست یک گریه سنا زده
سخت از غار زنجیر بگرد	سخت از غار زنجیر بگرد
دکستان کاش مرا خست زده	دکستان کاش مرا خست زده

فصل ششم از کوی تن دیار دیدند
چون هر دو شایان ساع و چاه دیدند
اگر کف خاک مله و بماند و دهم
اگر از خست یک گریه سنا زده
سخت از غار زنجیر بگرد
دکستان کاش مرا خست زده

یک تن صمد اگر بر تو خورم از کجاست	ای چراغ حایره مهر و محبت که دل تابان
و فای میسایم آسوده از دعا گای	که چو نغمه صمد میری با تو متصل شد
با که بهت آن نغمه گای محمد بن محمد	و دهان همواره ز قنار می طبل شد
یوسف بن علی و زین العابد و آسمان	موی پنا فکس او در پیرایان شد
از مظهر این بهت خضر کفایت	
ننگ رنگالی تا دم درون محفل شد	
در کسوفی گل سیگرفت پیغام برآمد	مس آن دیوانه که در دوی من میسایم
رسید از خان معالی و دستمال	که چو نغمه پیرام گمزه ای حسد آمد
و محمدی چو مردم بر رخا گم کردی	مراساری طالع قیامت سدا گام آمد
با ملک در گهای می نمودن ندایم	تا پس می خرا لام اگر محبت بداد آمد
از کسوفی مظهر و آواز خیمه بار آمد	
چون غم سال اسدی من بار آمد	
دو ششم باح سردانی بهر سید	از هر جسم عمره جانی بهر سید
در سینه نام که تیر تو یکاں بجای آمد	اگر یار ای شکر دانی بهر سید
هر غم رسم بر سر باز دی نمار	از هر پای کوس دانی بهر سید

در کسوفی مظهر و آواز خیمه بار آمد
چون غم سال اسدی من بار آمد

در کسوفی مظهر و آواز خیمه بار آمد
چون غم سال اسدی من بار آمد

آن خود فردوس است این تپه نامید محمود	اگر نه عرض من و کالی بهم رسید
منظر حرم و خواب هم بود و بیدار	تا چشم و اکیم حمانی بهم رسید
بحر من گرد و گردیدن حال که میزد ساختیم بست ای قهرگر که مارا سول هر گری که یزدان خلق نگم بنظران کبابی دیده و یک چشم میزد	عیر از سه و کواب صلا و ثلثان که میزد عیر از یکستان که غنیت لعل که میزد مهر احسین بیست و پارس که میزد مهرای که در راه سون شکران که میزد
رحمت است بگریه و سماع آن میزد	که چه در حد و حدیقه یوان که میزد
صعای جامه اش شاد و شاد که میزد کرامی روح قیامت تا میرفتی و میزد مانند کار ما و تارستان که میزد انجام می توان بالا آمدن پیا میزد	کرمین ابرو است و روی که میزد حد و حافظ کنای مالک است که میزد بسان میله میا کلام سفر میزد مرا با گردن آب تیغ او را که میزد
صدای لعل گلگون اگر تنو و منظر	جدیدین اگر عقیده حق بن شربت

<p>چون گشت لعل الیه که ترسک پاستند هرگز نشکر حکام فی بویان شد ربا هم عرس نشت رسول خدا شد گاه از دلم حبس گاه ترس طاعت شد</p>	<p>طبع از عزم لاله که گشت عادت دوین از گشتن بیا صیبت بر کوبید و در حبس باغ بدگی اوسوی بر کوبید و در حجت بر سید</p>
<p>منظر هر طایفه کمالی بهم رسد بجایگاه تندر علی در حجت نشاند</p>	
<p>لیک ال استور و شیون بید هم میکند کامیابیهای داع لاله او هم میکند آنجمن در ترم که مقام هم را هم میکند به بودستان در شرف و کلا هم میکند</p>	<p>اگر چه آمد کمال باغ نامم میکند اوسید بر سواد او که باغ فینه اند به تلاش گشت ای بر این جزو گاه سنگه هم ای مرغ عین نگار است</p>
<p>سختی که در منظر می نشین شود ایک چون با قوت و عزم هم میکند</p>	
<p>اگر از کس این سبیل با خاک میرد کنون که توفی با گریبان کهر دارد تحت این جهانی تشریف من سپرد دارد</p>	<p>از آن که می گوئی که گاه جزو دارد هوا دستم که با دانا این دین گشت بیا و سرم را با صفا بر می تابد</p>

و چون گشت لعل الیه که ترسک پاستند
هرگز نشکر حکام فی بویان شد
ربا هم عرس نشت رسول خدا شد
گاه از دلم حبس گاه ترس طاعت شد
منظر هر طایفه کمالی بهم رسد
بجایگاه تندر علی در حجت نشاند
لیک ال استور و شیون بید هم میکند
کامیابیهای داع لاله او هم میکند
آنجمن در ترم که مقام هم را هم میکند
به بودستان در شرف و کلا هم میکند
سختی که در منظر می نشین شود
ایک چون با قوت و عزم هم میکند
اگر از کس این سبیل با خاک میرد
کنون که توفی با گریبان کهر دارد
تحت این جهانی تشریف من سپرد دارد

دانی را که تقدیرش آید گمانسته	هراسیکه نامش کوی بی بی دارد
سهر کی میگرد که جی جان منظر	که چون عشق قدم بر خاکش نهاد
عشق قیام حال در عیانم کرد آمد	ایستاد بی تکیه بر سر فروز
همچو کس کردی که سیر دور و تنالند	خوش نامان منظر را بر فرازم کرد آمد
حرام دارد و دعوی بر اکتساح	اکتساح دیگر نمی تواند محو آید شود
ترستی محبت بکام است نه بجز	ایکس که عاشق حواص تدو شود
رغبتی نیست که بخت جوان را نه برسد	چون تیر روی دارد و می کار گشت

مهر و محبت
چون تیر روی دارد و می کار گشت
رغبتی نیست که بخت جوان را نه برسد

کلاس از آل دل مستی و مستی را	با هم میخیزد او را دمی میخیزد
ما همه نزد حقیم ولی اهل تیسیر	کعبه و شمع است و نمی سوزد
	هست شهر که من تاج و تخت
	مظهر این اهل اردی سحر
اول عشق است مدال سیر کرده ام	بگفته ام که سیر کرده ام
مدت تیر جویم که ارا و طایلم	ارو صالم سیر و به جان لیم کرده ام
این تپان خون جان بید جریان	نی و قوی جریان و شکیر کرده ام
	اینکه مظهر پیش گیر یا تم بایست
	از هم میخیزد جوار بر میخیزد کرده ام
باز جیت تو حال دل به تپان	ان ساش که روی سبزه شود
باز تیغ که اگر گشته تیر جویم	چه ممکن است که در دست و جواه شود
دست و دست من نشویم	هر اوار تر که رخساره شود
	دشمنی که میخیزد که مظهر
	بلا که تیر گیسوی گاه گاه شود
باغبان سیر عزم و مصلحت	الوداع می میخیزد که لیس

لا اله الا الله
محمد و آله
سید عالم
مظهر این اهل
اردی سحر

شعبان آن لعلت مانن چو لعل	تا بحیرم گل سینه تا کمر من سید
این ملا ای سیه اناکی از سر کمر	تلف ای سید من آن فاکا کل سید

لی سید نظر نشین من است بیا	
ناله نوزدن که نرم از دل آن سید	

سوز دل از یزین میم نمایان دل	ای ستم کیشان لعل و چرخان کلاه
ما صشب دیده ام حال که از حجازین	رو سیدم سوز حشر من بیا کلاه
نشد مران شمع کیر از در گیت	از صایه کشته لاله لاجه احسان کلاه

ایضا

چشم سیرابی رسا جو مالکین	اسوا این گلر میسرا لعلت مالکین
نی گل با دما کردت باز هم آب	آن صاهای کرد ستم گریانین
گردادی نیست ایجا لاله نام و زشت	موی خود صاهم محزون لیسانین
آن شستنی من حق محبت ادا کرد	کبر دست مازوی قافل خاک کرد
دخلم تنگ درستی آن چوین سپید	عمرش بر ای ماله دیگر دانا کرد
دانشک گرم و از دم سوز آفریده اند	مارا برای خاطر دروخته آفریده اند
حوان نیریت سباحت که سوز قد ترا	چون نیر از برای نیر و آفریده اند

ایضا

ایضا

در جنت
مسجد الحرام
حکایت
سیار در دکان
سوز و دل و زخم
دارد و کینه
و بیخود می و سوز و آزار

پادشاه زیکه دلم مشکب کوی تو کوی	ایضا	مرد عمار و کس کسب باروی تو
ست موم دمس نامہ اعمال مرا	دیگر	صبح دیدم که ستم گریسی تو
بساط حرمی سر کاوشم چید بگریه	دیگر	چو ستم روی گلشنی بود باد بگریه
کا و آتشی من دل سنگ آتش بگریه	دیگر	شترکای ترم تنخی که سجد بگریه
یاد آن قرب که چچا جنت بگریه	دیگر	دره پامال تو سیه لکه کرب بگریه
بیمبار گرداوی رمب بار بایا	دیگر	اگر آن دزد دهن عمل بر بایا
ارما دوار و صبح قو حرات مراد	دیگر	سیر گل معای محبت مراد
تسیرم رو حتراس مید و سماک بگوید	دیگر	ارین آب و آن آجر حرام بگوید
شد اسم که لیرقم سیرای دوست	دیگر	که گل حرم سرم بر بخسای دوست
تا ملاقات آن سرور اماں گردد	دیگر	ار حرام علم حترمایاں گردد
جز تو روید تماکس گلزار قدیمی	دیگر	شهر دار که درین حایری باشد
میتوم دایم جویم سعدی که حریف	دیگر	چسپین قالی که دل بگریه باشد
دایع عشق تارک تر حتر است	دیگر	تراک و مرا تو آن سر دین
نومند که مرا بچیر و گلش کبید	دیگر	دوستان امسال تو بگریه کبید
یک شرم گشت کاین دل داد و دید بگریه	دیگر	دیروز لاری که شربت از باری کرد

چشمین تو جو کنار دل لکست ز صد جاک سار و جامه لکست کی ز کس بکشی باریس	دیگر ایضا ایضا	مقتدره را در سیرای قمره میدارند چون صمائی پردی کرده میانجی راری گرداود دل لاریس
--	----------------------	---

ردیف ای مهمله

شور باران برنی تابد بخیزد دل میس را باز دهو کرد خیزد اشک طوفانی من حیرم کرد میدید قروم هم درم سبزه است	ایضا	مینبر و دراز سر میاورد گوتم گذار چاسل عمر مرا آه تفکر کرد آه آن قدر روشن دین بحر که گشت این لاله رنگه انقلاب وصف کرد و آخر
---	------	---

مقطع این غزل فدا جو مشکل مظهر
مدد قافیہ ام نتایج کجاست

ردیف ای معجمه

رنگار و رنگه و بر خور و ساز و خور گردا و خاک بهر خالی اندازد نیست تعلل و بهل و خس و این کشتی سبک مدر دشت اعجاز و بای می کش می رود		پارلی پروت هرگز بریان و خور این همه بر دور و لان و از خور و ساز ای بد آموز نیار مایه ر حور و من این قدر ای شمع برور و گداز خور و ساز
--	--	---

در این شعر
نوعی از
نوعی از
نوعی از

وقت می خوردن چنانچه مشغول در کار	بهر استقبال آن با لباسی تمیز کنید
۱۱۱۱۱۱۱۱	عشق را که حقیقتش بی هوشی است دست کردی ای کجای سویی به این راه
روایت علین معلّم	
رسمی تابد و باغ مار که با لوی شمع	تربیت یکایک است اردوی شمع
روایت علین معلّم	
میگزید و سر بر آتش تمیز چون بود چنان اگر کمال خوش چهره است شیرین بدین طبع	چون بودی چو تپم علی عالم و شمع عاشق بستی که با تدا تملی طوط
روایت لام	
در رسیدن تپان کفر رسیدن مشعل میشعل افتاد و کجای نه رسیدن مشعل	دین ما دیدن بیست که دین مشعل کمال بی لبی عشاق مدای میوس
روایت سیم	
از میان جور با طریقی خاشاک کنایه سودن و پشت پای خاشاک تدحاک پای خاشاک تپان خاشاک	میکند بیدار ما تپان از خاشاک بسر راه فتم و هر خطه بر خیزم و گریه چشم هر تن قدم کرد و بپوشیدم راه

از نیتان و عالم بدو غیثی کم	آن بر ریختن قلم که وقت آفتاب
تا ز بوسه طلقان صبر ادب غنی کم	منی شیر بر سر پادشاه محبیل
که رای دفعه و نشانی و احوالش کم	و دهستان باز بگشود و کوشش کم
میت آن نصرت که هر دو عالم غنی کم	بر سر مرقد اماکن مسیح و مار و خر و سحر

تنگم از تیر بادالتعاضی خود کو	
کری سخن می غلغل و احوالش کم	

مبارک تنه و گل سالین پس عالم	رسود و طلع دیگر که وید طبعیت نام
رفا و پس هر دم و دمایان شمع عالم	میگرد و عالم بر باطل طبعیت نام
اکسول این شمع مست و گزیده و بر خاکم	معدنی نیز ازین میگرد و ام آن عالم
که با آن کوشش گشت رست آن عالم	بر چرخ چنان تر می چرخ می عالم
کشد طبعش آن چشم چنگ و طبع عالم	چو بر گسل اگر از بر من میم قلم بعد
چو محمول حقیقت بر پایش شکاف عالم	پس انوری چراغ حلاوت و شوق عالم

هر شمع و عیام مسرور و مد نظر	
که چون یاد من و عارض عیش عالم	

ملایق و ملائک و ملایق و ملایق	که انظار و آن شوق و حقیقت و شوق
-------------------------------	---------------------------------

	سوز و آگس بجای آیم مظهر حسن خوشن اینهای مظهر غایب آیم	
ملدی است مظهر من که پادرم باعث کرامت است که پادرم زین ادایا آنچه من میدوام پادرم مفعول انزل عمل انزل کن مظهرم		از دوام که پادرم است آید پادرم این پستی که پادرم است آید پادرم یکدیگر مظهر من خود سالام بک مظلام با تیربائی مظهرم مظهرم
	هر کجایی دل مظهر من مایه که به حد حال است آید پادرم	
سر می بود مظهر آسمانی یاستم روی گریه آسمانی دید و حال یاستم سپرد بود و مظهر و والی یاستم چون ملک مظهر و والی یاستم		از برای همه مظهر آسمانی یاستم سود و مظهری چرخ مظهر که کرد و صیاد من مظهر و مظهر مظهر و مظهر مظهر و مظهر مظهر
	خوشن مظهر و والی مظهر به مظهر و والی مظهر	
اینها حول خود را دید و مظهر		دل و مظهر اهل کون استم دیدم

<p>که خورشید با چشم من در آتش آیدم بای خودی از خاک پای افتد شدم اگر تو بر گهای لاله ویرید عالمم</p>	<p>چو سبزه این بر مار از گوی پارسه گفتا عزیزش جیل نذر می که سر بیاورد نمدم صانع و بر باد کفای می کاریش</p>
<p>سک چشمها گردید و در دلمه کارا بنال هر دلی که آتش بند که خدیم</p>	
<p>که من باری عذوبت کنین و مدام که در لعل نفس شسته پی فرسوده ام که چشم بر کف پای خنای منوه دارم بصد یابی چو گل دامن گل آلود دارم</p>	<p>لعلان و چشم از این آتش نباشد و دارم صلای هر پای بلبلان من خنای هر پای مندا شکر لاله بجا لاله میسر بنان صبح رنگین گمان بدست لاله</p>
<p>ز دامن عار و دلی نهان منظر چو دایع لاله داغی اشک و دلم</p>	
<p>با هم جو سرنی وصل کاری و دشت هر دینانی و دایع اشکاری و دشت روز و شب با تیر بریا و گری و دشت بیا بهندی و عبادی و عبادی و دشت</p>	<p>بیلایم که باری گلکاری و دشت طاهر دامن همه تیر و تیر عشق بود دل و دین سینه و دلم و دلم و دلم هر برادر دینی که دایع پای میگرداشت</p>

ع
که خورشید با چشم من در آتش آیدم
بای خودی از خاک پای افتد شدم
اگر تو بر گهای لاله ویرید عالمم
سک چشمها گردید و در دلمه کارا
بنال هر دلی که آتش بند که خدیم
که من باری عذوبت کنین و مدام
که در لعل نفس شسته پی فرسوده ام
که چشم بر کف پای خنای منوه دارم
بصد یابی چو گل دامن گل آلود دارم
ز دامن عار و دلی نهان منظر
چو دایع لاله داغی اشک و دلم
با هم جو سرنی وصل کاری و دشت
هر دینانی و دایع اشکاری و دشت
روز و شب با تیر بریا و گری و دشت
بیا بهندی و عبادی و عبادی و دشت

ع
که خورشید با چشم من در آتش آیدم
بای خودی از خاک پای افتد شدم
اگر تو بر گهای لاله ویرید عالمم
سک چشمها گردید و در دلمه کارا
بنال هر دلی که آتش بند که خدیم
که من باری عذوبت کنین و مدام
که در لعل نفس شسته پی فرسوده ام
که چشم بر کف پای خنای منوه دارم
بصد یابی چو گل دامن گل آلود دارم
ز دامن عار و دلی نهان منظر
چو دایع لاله داغی اشک و دلم
با هم جو سرنی وصل کاری و دشت
هر دینانی و دایع اشکاری و دشت
روز و شب با تیر بریا و گری و دشت
بیا بهندی و عبادی و عبادی و دشت

<p>روحان شش و شش و شش و شش میز این مایه در مجامع و شش</p>	
<p>چون هاید گریان گل شود و ایم اگر چه عری شد سرای می آید و ایم ششم تنگی که بر پای جانی شود ایم</p>	<p>اگر چه جرم این عیسی الهی است میگس گوی شش و شش و شش عای جرم تنگی که بر پای جانی شود ایم</p>
<p>مساده لوی ۱۸۸۸ لوی ۱۸۸۸</p>	<p>امثال از مظهر ارباب الایست این عمل الیست از کلمات و ایم</p>
<p>هر نفس سو قیای جرم کتاید دلم بی طلب تشریف از الی اعزاید دلم بوی گل هست تیرم شمع آید دلم</p>	<p>سید تاسیسیه فدو و الم سایه دلم میدام میگردان که گیدش که مار مردن می چون سال الی جیست</p>
	<p>مظهر این بیان کنان الیست اگر حالی میجو و بر جرم بدو آید دلم</p>
<p>هر عدد و عهد هما بود آید ایم ما با عیاز نگاشت بهر و آید ایم خوشش بحال قدیم سحر آید ایم</p>	<p>ای بی کسب قبا جلد بود آید ایم میست از عدد و شان جی کما بهر آید ایم سر زاده و نطاعات فرد و بر ایم</p>

لا
و لا یجوز ان یخبر
کسی که با او
همه را در دست
می دارد و دست
علا سحر و جادو
و سحر و جادو

علا
و لا یجوز ان یخبر
کسی که با او
همه را در دست
می دارد و دست
علا سحر و جادو
و سحر و جادو

و در حال آنکه
 سرشته کسکی
 سرور دار نهاده
 جیساں قوراء
 جیساں

	منظمر از ناله گشته سحران قیرونا	
اناد با طراک لب پریشان کنم	خام سوزیم بر بسحت بدو و کدو کنم	گر بدارم تو درم خوں شود لقان کنم
مس جیام درون سله خود نشان کنم		بدو چون تن من زودتر یک میخواب
روز از تو حبس من حیاں کنم		سیر مستجاب برده سلامت منظر
چون صبا د فردن گل سچان تم	بافیان عمارت آبا نوا حال تم	طرد شمی که چون حوشنا لوس حال
متصل گرد تو میگردم دحیران تم		از بیایان نشو سینه در پست که جایک
تنگ دارد دیتقد عمارت چیاں بودم		
هین جایک عکس چون شعله یو کدو کنم		به خوش کدم گلنگی زدی بپوشم
گفتم چه بود در آتشستان از حبس مردم		کسی با گل بار و شوق با لغیان با دود
کرد اوج تار و سمر با کوشم مردم		مبادا که جمع مالین کسی منظر
مرصی کیم شت در بسیار شت نام		سهمالی گریه از تو دم طار شت نام
معان هم طرد بی طوطو اگر شت نام		گر سن تر طرد بر من حال شت میگیرم
مرا با چشمه ییاری سرو کار شت نام		در بقال بوتا که تیغ کرد و خویش مردم

بیای رفیق یاران ازین جان فراق
 خجسته تنی من خادم سر مودت
 سر عید گل و عاشق طبل و سر مسم
 مناسبه باهری سر طوطی است
 نایر عاشقان عشق و انداز می آمد
 علم و جویس میزد که سفل و کلام
 نه دوست و نه محب و نه غم و نه کلام
 نالونی قیالی کسی کلام گریست
 می توان بود با خدمت جلال طیش
 بجا نرشد از عهد می یونفا و لم
 هم گدیم کمری تو چنان پیش بر
 فراق و دستان کرد و جایت غایت

بنامک سیرت یک دیگر آن درستم
 اگر کبستی در منفت از میان شستم
 بنیز بگشنگ فلک سیرت چون جوش خفیدم
 رقیب شب امانا کرد من هر که بکندم
 تو ستر یا دغا بودی تن من خفا کردم
 لودغوا بی من شنبه با سبوی سیدم
 سید تیغ چیزی بر یک تنی در منم
 آخر لبش بوسه پیغامم که پیستم
 کربلا ای لودغ سیرت اطریحی ایم
 یا رب تو دهم خودی آشنا دلم
 میکنم غریب الم لی لنادلم
 من آن خاکم که رفتنهای مرا این بودم

البرص

نص

الحسين

يعمل

1

14

1

1

1

1

روایت نمائے

سخت نید من جامه عروانی من
و شب بهر اهل کرونگه بالی من

رونی غفر و کسب پشائی من
کی کسی پست مدت مقدم و

میں نے یہ سب کچھ
اپنے دل سے
نکال دیا ہے
اور اب میں
صرف اللہ کے
سامنے ہوں

عبدالله بن محمد
محمد بن عبدالله
عليه السلام

سری سر
نشدند
نشدند
نشدند

سیدها کرد و مردم تنهای مهال	و هر سید بسک تنه گاهانی
از حیال کرد و فریاد کرد و امسوس	پایگاه ستار هم پانی
جول گسپی ای صید سار و صیا	عوضه دام هم تنه پراستانی
می نمود همه حایر سکار عریه	گشت شامان و گریه سار و صیا

ما حرم نیست تنه پراستانی
که من میکنم اظهار سعادتی

نصیب من تنه خزان هم پراستانی	ملی این بود و دیده تنه و ملز
ماد از منی سر پایی نودی جسم ارس	که ما صدیکان جدیدی اید و اید
بکام دل او این عکرمه و صفت تم	یک پیاده آخرت چو گل فصل بهار
حریف ویدلمان و بار حوس حاتم	بسای که ما و ایدای بشود و بار
سحاکم آندی و سکه بگرد و گردیم	رقص که رنگ بسیار و ملز
یجان روحیت من و تم که هر گشتی تم	اگر می بود و دستم حال اختیار
روم سحر و سحر و سحر و سحر و سحر	که میاید رنگین احسای بی بکار
همه از آخرت و گل و گل و گل و گل	ریت اسال هم اید و سحر و سحر
بر گیرم بهال و سحر و سحر و سحر	نشانی میاید و سحر و سحر و سحر

خوشترت از گل و پند و ساز و دان	نوکی رقص مرغ گرفتار و دان
مغصم جل جلاله ان شیرین گشت	نیت
این که خرم من بچشم دل از بدش بخت	از من آن که خرم من بچشم دل از بدش بخت
شیخ خسته خنده اند خیر اعیان	ایستادین ز بر چرخ ساز و دان
سرمه کارک پس سنگلاخ تراخ اند	میتشایر کارکم از تیشه بخت و دان

از رقص پای بدین شد عاریس	از رقص گل گشت محبت مرار و س
حق ساختن از نام از آستان	خوشترت میانه از دل میداد و س
در جواب بخت تو ندیدم آن که تو	خامد و بخت تو ندیدم آن که تو
بهر وصل مانده و حال خجسته	کاهی بیامد این دل کس بکار و س

صندل و بهار نشاند خور و س	چون خرم تمام سال در خوش و س
اشد حلاوت طبع چنان شد خوش	ماند و خوشه خال گریه اش گل و س
شیرین بوی شیرین و شمع کرد	رخت گشت لوت شیرین و س
این است که در نظر و س	کس می باشد حق و س

این شعر از
پیر خرمی است
که در کتاب
ساز و دان
مکتوب است

این شعر از
پیر خرمی است
که در کتاب
ساز و دان
مکتوب است

نیم سست می شود و غیره سست در سست می آید و چون سست نفس می کشد و حال آسانتر چو گل و لاله در دایره ای سست مرد است که از دست می کشد تنه دوستی دور دست در گرس	ایضا ایضا ایضا	نیم سست می شود و غیره سست در سست می آید و چون سست نفس می کشد و حال آسانتر چو گل و لاله در دایره ای سست مرد است که از دست می کشد تنه دوستی دور دست در گرس
---	----------------------	---

دولیت واو

نیم سست می شود و غیره سست در سست می آید و چون سست نفس می کشد و حال آسانتر چو گل و لاله در دایره ای سست مرد است که از دست می کشد تنه دوستی دور دست در گرس	ایضا ایضا ایضا	نیم سست می شود و غیره سست در سست می آید و چون سست نفس می کشد و حال آسانتر چو گل و لاله در دایره ای سست مرد است که از دست می کشد تنه دوستی دور دست در گرس
---	----------------------	---

دولیت با

نیم سست می شود و غیره سست در سست می آید و چون سست نفس می کشد و حال آسانتر چو گل و لاله در دایره ای سست مرد است که از دست می کشد تنه دوستی دور دست در گرس	ایضا ایضا ایضا	نیم سست می شود و غیره سست در سست می آید و چون سست نفس می کشد و حال آسانتر چو گل و لاله در دایره ای سست مرد است که از دست می کشد تنه دوستی دور دست در گرس
---	----------------------	---

حقون خود را همیشه با و یکسان بدار	اگر بخواهی از پیوسته بدو جدا گشت
بهر کس که از حق من بخواهد چیزی ببرد	حدای هر خط تعلیم و صلاح حق کرده
روایت بیایم از سخنان	
نماند امر در کس غفلت این چه سود وانی بهر لغاه کار نیست نظم و دلیل مرد مقابل وی شش گشت گشت گشت گشت مهیای کس نیست شیوه بدیم دل نانی ز نقل متن میر از بغیر نیست بکمال حظه از مالتفات اهل ازم	انسان با کسی فریاد از بیاد و نهانی اگر غیبی بزم سر خوشتر نشانی نیاید بی سر و خورشید کار و نهانی اگر چون گنجین می اندک از اقبال چنانی گنبد از خدا اکتست سر و گنجیانی خوابش بر بومش ملاک خوش بختی
کن شفاعتی بعلیه خود وای مایه	نخوابان گشتی و ز میر از حقین
دل بکاه و دل افتاد بجان بک گیر بر آوده ای ابر ضرر و افاست تاب سوز دلم آن طفل کز آه آود	یوسفم گشته ابرواح غزال مدد نیت که خنجره ارم حضرت بلبل مدد عرض عالی یو کنز دیدم گریان مدد

در این کتاب
بسیار از
سخن حق
و کلام
مقدس
و کلام
مقدس
و کلام
مقدس

در این کتاب
بسیار از
سخن حق
و کلام
مقدس
و کلام
مقدس
و کلام
مقدس

<p>که ازین هندو علم برستان بدک ستور محمول مدی میسر طلال بدک</p>	<p>ز منم از یکده اماند عامی حواهم بدست که جید و بد و موتی انداوتش</p>
<p>گفت منظر عربی بر چرخ گوشه زو عورت اعظم منظره زینا کاس بدک</p>	
<p>که با رسیدن ام حوا میگردی بود و بدک نوی و بر باد رسیدن کم دود که اتر بدک مکس ای دل در لعل اگر ستیام حکم بدک نمید اتم ای محراب و هم بدیان بدک</p>	<p>تقدیم کند که در سور وصلی بر حردارک دل سحرستان گبرم ساری احرا باد عسقی و دینچه در آبروی ستی غاکم را بجز دیوار ستود کسل سربازی گیاره</p>
<p>در امانت است اصفه او و بدک بر بی شب سید پاک چرخ طلال بدک</p>	
<p>بخت خنای من و تو به اعمال بدک سربازی و برسی که گردید حال و دارک مجنس که در گفت که فیه خیال بدک رهبان ختم شدی که تو به اعمال بدک تو عن خیالی حرد که کمان داری</p>	<p>جوسی اگر گفتند تو خیر احوال داری سرای عرو گرد و کم کی چو لطف من چو چکا و ختم دید مرا یث ابرو شعوری چو پیکر ای که در خست با ای تیتخت روی بدین نقیب منظر</p>

از احوالات
کتابت از قلم
معلم در احوالات
باز در سر سینه
که در کتب
سری که کتب

عصای
دو دست
چو کبر و کبر
تست سنان
که در کتب
مست

نہی نہی ساری سار
ہو نہ ہو نہی ساری سار
نہی نہی ساری سار

نہی نہی ساری سار
ہو نہ ہو نہی ساری سار
نہی نہی ساری سار

نہی نہی ساری سار
ہو نہ ہو نہی ساری سار
نہی نہی ساری سار

<p>کہیں ہم جبر عارہ فغیری و غمونی اگر لارم گشتہ انصوری لیلی ندیمونی کہیں میکروسی ملکہ اکثر ایمای بیاد اگر گرہ مالک آنی بدوای بی ساد ہی رسیدہ امپای دوستی سکر دار کہ حاصل گشتہ چنان بے سبب کو دل میدہ دستہ بیای سپر کے سینے لطفے کیار و دیگر لارم کے</p>	<p>نہی نہی ساری سار ہو نہ ہو نہی ساری سار نہی نہی ساری سار نہی نہی ساری سار نہی نہی ساری سار نہی نہی ساری سار نہی نہی ساری سار نہی نہی ساری سار</p>
<p>ابہم مظهر حم سلام کے می یکد اور کلا و رنگیں لہرت گردہ گرد سار گردہ سرت نیکو سہ سار این ملکہ تھم چولہ چوشتہ ملکہ این ملکہ تھم دستہ گشتہ ملکہ این ملکہ تھم ریکشتہ ہوا اتوسی ملکہ تھم</p>	<p>سرس تیجہ ملکہ اسات گل میدہ اور ام ماکروت اسی چیرہ شمع و ملکہوں گل تادہ بدوید این ملکہ تھم ادہ ترہ ام یکا ملکہ این ملکہ تھم گردہ ملکہ این ملکہ تھم مظہر ملکہ این ملکہ تھم</p>

نہی نہی ساری سار
ہو نہ ہو نہی ساری سار
نہی نہی ساری سار

ایضا	از گری حلو کرد و دست بکشم	ایضا	مشاطه رقیب گشت یار بکنم
ایضا	مرسته خول سنگ بپزم که رنگش	ایضا	شده و دیان لب لب بکشم
ایضا	ما عین مطرب که آرد نمک چیده	ایضا	از رخ و الماس که طبعیم چیده
ایضا	اکمل که بل ستر ستر بکنم	ایضا	دیدیم چه شد که زینیم چیده
ایضا	از دست تب مستی در دهم بکنم	ایضا	گرفته دل از حیات مردم بکنم
دوری ست جو روانه خونم منظر			
گردش آن سبع نگر دم چه کنم			
ایضا	انگرم ناکری و لای پای بنسید	ایضا	این کس بلعدی پاک پای بنسید
ایضا	این ناله آه سرور اینی نکستود	ایضا	و پاد که ز یاد بجای بنسید
ایضا	در عشق تو منور من کسینه ایم	ایضا	بر خاک رسد که روی خود بنسید ایم
ایضا	هر چه که یار بر سر ناکند ای	ایضا	چون غار با ماں ناکند بنسید ایم
ایضا	ای روح تن طاهره گودت گم	ایضا	جان دل بایو بیدار گودت گم
ایضا	الایخت ز طبع چپک افروزه	ایضا	ای ماه یار زنده گودت گم
ایضا	دام چپک که برین چو سرت	ایضا	چشم گشتان بهر این گشت
ایضا	از بسکه طاهره اش نشو می کرده	ایضا	رهبره ناکش نشان گشت

در تمام اینها
عشق خزان

مخمسات

کماهی که چوین سیمک بد گدکم	خواهم که بخود ویر یکی آه سرکم
لکس سرت خود و او چوین نظرکم	ترسم که از محبت بخود ترسم
یا خوتیز سر گرالی او پیشترکم	۱
هر دم رتار تمنع مکتب تل تنی	کماهی سندی خستیم تریم جل تنی
هرگز نگفتم آم که هرگز دل تنی	ترسم نه فانی خود و مفعول تنی
گرا امید و ای جویت ترکم	
دکوی او باین دل پرتو به طرا	اگر دم زلسله آمد و رت علی احسا
چون گشت نه حواله کرد و کتاب	رسوایم رسیدهای که از احسا
دیگر تریتس و مقام گذر کنم	
اکن شک گل کرده و دم از شیرم دور	آتش برون زرقه رحاک تریم دور
حالی گشت است معان بکریم دور	بی طاقی تنوین سپید کمریم دور
نگذشتند یاد دوی را و در گم	
چون خستیم ویر ماده حسد اوقات	یا نعل طفل شوخ که گم می کرد کت
یا سحر و صی که بر پیش پی غدا	وقت و ولع ام مس ویر اندر

	ماہر کہ در روی شوم زریہ سر گنم	
گفتہ مگر کتب تحقیق است اکنون کسج داد و لگم یہ ہم داد		دیدم کہ مسیتہ از آہ من بیا روشن کنم تا شکستہ قلم داد
	در کوی او تیرم و خالی گنم	
سریکستم بر ما و ذہ آرزوی او میسلم ز شرم عشق ہی بکرم کسوا		گاہی کہ با سیدہ منظر بوی او اگر خستہ اتفاق شوم رو بردی او
	با شوق چن چن پیش تمام لعل گنم	
مخمس مگر بغزل صبا		
دست چوں سلائی کماں بکرمی آئی چہرہ او و خستہ چوں گل نظری آئی		مراقبات لعل ای شوق خیر می آئی عاطفہ چو شمتا بر می آئی
	از شہر دل گرم کہ در می آئی	
بوی گل از دگر گلزار نیاید بیرون ارصہ گوہر شہار نیاید بیرون		حال پاک از شہار نیاید بیرون حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون
	اصفا می تو کہ ارحامہ در می آئی	
نیست ممکن مبادت در تہ تابند شود		جیسہ با پارہ چو گلشن تو بہر چہ شود

چو توان کرد که خاطر تو صحرای مستعد	بچه ندیر کسی ار تو رو صد تن
به بزرگی سرور و در بر می آتی	...
لی لوتای شمع رس چشم بکلی بخت	دهدای تو طلسم چو حلالی بخت است
چون تنی غایت بیایی کمالی بخت	از خیانت نفسی یار کالی بخت
میرود وقت ببالینم اگر می آتی	...
چه خیال است به صحرای بید	یا چو ستار تو برگرد دست گردید
چل که در خواهی یافت آن مجید	کیست گشت آن که سر دی تو گردید
اکبر حق ماک ز ندیده در می آتی	...
چو کاس حشرات ای چو کس نیست	بستان هم رطایب است کس نیست
کافر عشق آفرین می کیست نیست	صفت امره عالی دل دین نیست
اکبر جوهر شید شمشیر سپری آتی	...
تعلو دی تو لذت است بصلابت	بیمه نظر مرل آتش بصلابت
دم چو تنه اگر دشت در ادب صلابت	حال حیرت نه تو قیامت صلابت
میچ و قنبر رازین میت اگر می آتی	...
تمام شد نفس میرا سطر حاکمان بر عل میرا صلابت	

واسوخت		
روزی بقاصدی سر برایی تنم دیکجا	پرسیدن و نظر دیکجا	
آهی کشید و گفت که از دست دیکجا	آن طبعی که بی رخ گل بود و میرد	
اکنون می طرب بپاش سر	گل بر بدماغ و دماغش سر	
گاهی بچوئل روی بیابان میرود	چون ابر بر حسابستان میرود	
طلعت صفت بر بیکستان نمیرود	بر دانه و ابروی جزاغان نمیرود	
از بیله لی کنج محمی عجب است	در سیکسی سمانم خود خوش است	
کو محرمی که مادر سال ما خیر کنند	در کوئی دوستان عزیزان گذر کند	
لی اختیار گیر و دیاد سر کرد	پیشند اگر ز حال محس مختصر کند	
یعنی چه جای حرف مقام حکم است	۱۱	
منظر چیست ز در محس حکم است		
تا بخرج دایر و پیل پیدا کرده است	دلایلی امثال بر شاو کرده است	
دستی در تنه و در آماز کرده است	بخشش روی لبستان اسماز کرده است	

	رحمی بختیال بر آینه اش کید	
	رفتگیهای چرخ آتش کید	
حاشا لب در سجده و تقبها رسید	تاویشی مام محبت کشیده بود	
عمری بجا که خون تماطلیده بود	تا با ملودول فسی از رسیده بود	
	اگر دایم ملک قیامت آتش	
	آقا دست خفته خنجره عادت	
سودی ملاحون و دیو آتش کرد	دیدم چو کشته بر چاک دندان دود	
کاهی اگر کف عده می کشود	ایست خود و مرتبه خویش می رزود	
	دعا که در حق کشیده بای ایست	
	پیش از اهل رسید قیامت ایست	
هر دو نیم شمنی آتش یکد	دایره آشتی کم خاک یکد	
میاب من و ماله سنگ یکد	دایره مرگ تیر من نگ یکد	
	ای جیح و سرخونی کبیری حیر	
	اسد اکلین همه بیدار و غیب	
	تمام شد و اسوت	

میدست در حال بنی نصر
 دل که تود و پیران بنی تو
 شود مطلع که احوال بن
 اگر شود صد این پیران
 بخامی صورت حال
 چنان مرغ دیوانه و دل
 مانده بیدار ایام
 سر مست مردم درین خطا
 ملاطفت بطرف حق شاذ
 که گردان شود شاه او
 ازین و حکایت قدم نه
 که هرگز سو این بدین
 فرودت حبیب حیرت برم
 بودم کجا حیرت من
 زردان بی استقامت بر

که جز یک نفسی تنم
 که از زخمی زخمی شده
 کسکه گریه هم گریه بر حال
 شود همچونی مال خالی
 اگر افتاده کمال در حال
 که گرد و بار و بیل
 فصل وصال تو دیدم
 که اینادیم کی شود و کجا
 درین ریشه و شیشه
 تنم شود و این
 با کمال احوال من
 بهر آن ششم و حقیقت
 که هر چه استندال و بر
 که لازم بود و قیدین
 بطور خودم تا ممتی

ملاحوال من خود کس نیست
 بعد جان گرفتار ایستاد
 بیانی اگر باشت برسان مرا
 عطا کس درم راحیات اند
 ربح سعادت انتقام کس
 ماین لطف شهید و یار کس
 ولیکن نه آزادی از دامن
 من ساز با پروغای خودم
 اگر نگداری من بقدر
 زاهدان قسم خالت کس
 نه بیست این اویدار من
 کس که گر ای بسودای تو

اگر بستم قافل این قفس
 بدل شده سحرهای توام
 مگر دسر خود بگردان مرا
 زراشمده زنجرات ابد
 نامدار دیگر دامم کس
 زارار دیم سده خویش کس
 که صد عید قدرانی امشب
 توقع ز صدق و صغای خودم
 زهی آردم که خاکس
 بر میانی من مملکت کس
 بر دلسوری شست زیاورن
 شود کی علم منوع نمهای تو

قطع تلخیص

اگر بستم قافل این قفس
 که تا بقیامت کس نیست

والت کس که از این عالم
 است حبس نیست از

بسیار است
 در این کتاب
 که در این
 کتاب است

در این
 کتاب است

در این
 کتاب است

کال صد لعین زہم لوت
 اس سید بوجس کہ پاس
 نور نصرت ولایت
 در عقیدہ کجاح خود را
 ایں ترہ ہر چہ دستہ گل
 رہم سیاح حضرت مال
 فرمود دل از سر عبات
 ای فکر بحسب سلاطین
 چون ہر دو شاہ ہمایوں
 دیار زان ایں دیو سود
 میں اندر عجم و ص کریم
 اسلحہ قیرو ہایت
 انکہ لقب لم خطاب درود
 ستارہ دست تقدیر
 ممنون تو ایم اگر گوی

نمرہ پشاس نقطہ معنی
 چون نام علی ست حیدر ہما
 پوشش کس جانان آقا
 معصومہ در کس سلطنت
 بسجست دماغ حرم ہما
 ہر چہ ہر دایہ تہمت
 کای جان حرم جان ہی
 وی لطف معصومہ ہما
 در ساعت سعد گشت ہما
 یک قطعتہ دلگستہ کس انتہا
 کای مسلحہ امون ہما
 ایں امیر ہما رہا نہ اول
 کای کتاب وی عن لقا
 مفتاح کنوز علم ہما
 تاج ہر دو ہما حرم ہما

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
الطاهر الطيب

سم الله الرحمن الرحیم

آن مدد که آنست محبت آنست	ماش بر شوی سحر عشق کجاست
لا مای دوست سندان جملگان	فادگر کت شمع بدانه شونت
بر سید کسی که عشق کجاست	آه که ترک ملاک کسست مقصود نیست
سنت ساهای رس گزینست	آه که دست چپس کس جبال جلی نیست
خودده عشق تو میوید مسرگر	دل با دتر اکس نگوی مسرگر
مهرای دلم عشق تو کجاست	نامبر کس دگر روید مسرگر
ترید رس کجاست ایگم	مدد بد زس لکس در ایگم
مهری بصیحت دلم آید	منکر که کعب نار سید دلم ایگم
دل کردی نگاه عشق	خزرونی خوست نهید اندر عشق
چند آنکه رحمت سدر رخس	بیچاره دلم عشق سدر رخس
همواره تو دل بودی مسرگر	عالم هیچ سبب رموده مسرگر

بدرین صفت

نهیج عشق

نهیج عشق

مجموعه کتب معتبره
مکتب مطبوعه
کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

لونی لیستے نووہ سحرور
بشکرا توام روز و کماست
صید توام اردانه توام کرام
ورم من این هر دو مقام کرام
دشت ارمون کلاله می دیدار
× ماو کلی کلاله میس ویدار
× در پای مراد و ست یی سرودن
عازی جو توئی بو است کاف نو
سند و رن که گره اردل ملاز گن
وین سر برین که در قلم اوچیک
ماو کو تابوی بر این کفان کی پید
× یا مر صری و چندا که استغای تو
نظره ان تن کار کنی و ناخک
گفت حال میثوی گهتر و گره و ارام
ملی زاری من میت از هر کس
که بهما می شود صرح وید و شوکا
نخواسم که ستوم کسته سترج سترج
چون میت اسیدم که عیام و گرا کا
آن هم جو مگر ی سجد اکر شود
× که امیو کای به جو و کسته دیباست شتایم
تو بارار شوقی اوچول هو سترخان کی

س بی تو کرار شت سحرور
بشکرا توام روز و کماست
صید توام اردانه توام کرام
ورم من این هر دو مقام کرام
دشت ارمون کلاله می دیدار
× ماو کلی کلاله میس ویدار
× در پای مراد و ست یی سرودن
عازی جو توئی بو است کاف نو
سند و رن که گره اردل ملاز گن
وین سر برین که در قلم اوچیک
ماو کو تابوی بر این کفان کی پید
× یا مر صری و چندا که استغای تو
نظره ان تن کار کنی و ناخک
گفت حال میثوی گهتر و گره و ارام
ملی زاری من میت از هر کس
که بهما می شود صرح وید و شوکا
نخواسم که ستوم کسته سترج سترج
چون میت اسیدم که عیام و گرا کا
آن هم جو مگر ی سجد اکر شود
× که امیو کای به جو و کسته دیباست شتایم
تو بارار شوقی اوچول هو سترخان کی

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۰	امور عیال شد که بر روی برآ	۱۰	بیدار بیدار تو عطله و خرابی
۱۱	بیت را خنجر را سوزی چو زلفه و طالت	۱۱	یا که تو نایک بای میسر بر این طالت
۱۲	در تو تو میگرد مرا یاد که هم ده انگشت	۱۲	یا قدی عطل بر این تا که تو در طالت
۱۳	عصمت تو دای می بر این میگر	۱۳	ملا تو می بر این از دور و جگر و دست
۱۴	گر چه پادشاه و زمامدارم	۱۴	بسی که دست بر این میگر
۱۵	حد را بر این عود و تانند نقد میزند	۱۵	که خیر بر این نقد میزند
۱۶	رجب که شمع شنی میسرای میسرای	۱۶	مرا که میگر که ملی رای میسرای
۱۷	احوال بد بصر را شود که بجهت	۱۷	عاطل که این که شمره و جفت
۱۸	خوش بگویم که شوی تا بهانه جزو	۱۸	تو شای دمن و شرم از میان بر جود
۱۹	از مرگ رقیباں تو خرم ستان بود	۱۹	چو شمره که مرگ بر عالم خای بود
۲۰	چو بار رحمت منور است من چاکم	۲۰	و دای تو که مرگ بر عالم خای بود
۲۱	هوس را می و دل بر این جلال است	۲۱	چو بار رحمت منور است من چاکم
۲۲	شمره و زانسان و زکیه که بهر تو	۲۲	باکی که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو
۲۳	اکون که سواد و بیت تعلیم و کلامی	۲۳	تو که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو
۲۴	بچه اندیشه ام از حاطه و تانند و شای	۲۴	چو بار رحمت منور است من چاکم
۲۵	بیت که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو	۲۵	باکی که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو
۲۶	سکات تو خنجر و حاکمی بر این میگر	۲۶	تو که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو
۲۷	یا شمس آن شمس که شمس که شمس که شمس	۲۷	چو بار رحمت منور است من چاکم
۲۸	ارو و شمس که شمس که شمس که شمس	۲۸	باکی که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو
۲۹	بیت که شمس که شمس که شمس که شمس	۲۹	تو که شمره و زانسان و زکیه که بهر تو
۳۰	ارو و شمس که شمس که شمس که شمس	۳۰	چو بار رحمت منور است من چاکم

عشاق که در حال سرور و وصل و در وقت
 در کمال داد و داده و لیلی الی امده را
 حوتم سسکه لیسای او که در و مرا
 گویم حال دل از حال من که چه باشد
 می خواهم که گرسنه نامدین من گریه
 با چشم خوری دهان چشمم
 پر شد زای نیست و دم نه
 ترسم این الفت که در دیا گریه
 مرده چشم من ای دیده که نتواند دید
 سرخ دل جوخته ز غم که در کمال
 دهم زای محبت اینکه شهاب بر کوهین
 تیسکه شود وصل تو ای ماه جان
 طرد حمایت که آن آتش در زان بزم
 حسن باردی بخشیده دید لبس یک
 دست سیر زمان دیدن انور نیست
 قابل من حرمی به دور و جلال
 تو نمیدانم بهر چه در خوشی
 آنکس که یاد او کنی دینار را
 نهال که لنت در خنجر خود بهما کنند
 ای که از خنجر خود بهیچ تابو نگر
 گویم که هر که از خنجر خود نگر

دیگر در حرم من است کار حرمین +
 اگر می آید که پیران شمع مهره را
 دل در رنگ بود و طاعت شیدان
 به بید و دل بیاور و در دل دیگر باشد +
 اگر چه قاصد من باشد دنیا من گوید
 با حلقه زود است در حال چشم
 ماه و دیدن گریه چشم
 در قیامت نیز نگردد که گیرد من
 که تو تا حلقه شمس صفت آفرین کنی
 هر چه که در حلقه تو خنجر است
 نگاه مام در دالالت دیدار می باشد
 که از جنت است ایسمت از کمال
 به دور تر میرود و دیدن تر می شود
 یاد و چشم تو دل ای شوق شکر چیکه
 یک سالان چو جاده و کافور کند
 تا ساز حرم تو دیدار و دل مرا
 نه به ایست که هر که در کمال
 روزی بهار مادر زایا می کند
 و تررم روی تو چیکه که نگاه کند
 رود و روی تو حرم من به یاد آورد
 این چه بد بود که گویم که

دری که
 بهر چه که

خجرات

ایستاد

برای بی باطن

در حرم

سید امیر محمد گریبان کی داکرم	ننگ سید محمد فردوس می گوید
که سید محمد محمد علی احمدی سید محمد	سوی چو شمشیر لطف است اما کون تر
محمد علی می سار دگر بیا محمد علی	چو در جوارم در آئی بخت تار بهر محمد
چو جواسی صدر بخت سار محمد	پیشامم دگر امیر دلم
که چو فریاد محمول می گوئی محمد	رسم پیدا دهم شهر شاه سوانی
حمید قدیمین است که در کشتی دانی	ای حسن حایرین قناری همان است
که گاهی حصین بر گرد سرگردانی	اما کرمی که در مستقاری شکاف دار
که در و باد که در و باد که در باد	تیسوین از لرم چو شیدار عیادت
فیت حجت که خط اول است	تسج کس که حال نیست
که در کتوان محمد در شیرین	توان هم تو دل تدبیر برید
وز تو توان دلم شسته برید	رس توان گشت پیچ دولت
که ای سید اعظمی حسن نظام	سای قند حروشان لک کشت
در در که دل پیشتوان کند	چشمه قندهای حرمین
حیف است ببال که مال کس بکشود	چشمه ای با تو بکشود
بدرغس کار صیقله لایق است	تو بکش بکش بکش بکش
بر عاقبت ما دلم بر دگر مرا	افکند که در محبت عشق از کمر
حول حمار کوه و تواند که از میان	لعلی ترویج او دارم که چاک سیدام
سرخاں حرمین که در کشتی	چو در کشتی توان کرد کوشش
در آتش دلم مال آتش کشت	اما در حرمین حاکم است آب
آه که ای سید محمد علی	حمید قفس شوقی دل دیرم شکست
اعمال که ما دلمان می آید	راو سالی مسل ایوان سلطنت

محمّد است
شاه محمد علی
میروا به شوال
در کشتی

مولا دادند
کرم از کشتی

عزیزی چو بخت

محمد علی
و امیر محمد

محمد علی
محمد علی

<p>بیراسته دست تو در کار مرا تو گیتی کردی آن در حساب</p>	<p>تمامه میر حایم، حیات در زیر لب و حسی که چو پیر</p>
<p>اصطراست دل مرا کی تو زو میگید که بار من گسستی من نیز بگسستی</p>	<p>ایموی بایست آمدن اول سرم دست گشت که سال می بدین می</p>
<p>لی اعتبار آید دست ما شود یک گل شکفتن من و تو آسمان ما شد که کما یو گم مکان آن سر که خون ما شد در پای خم چه ایستادم</p>	<p>قد حاجت که بد قاضی تو را نمود پیر دوست که قاضی حسن تو آهوم چندید به راه ما آمد کتاب دوی این شب تو را شد استادگی بطلب الفت</p>
<p>میانی شس کو دوست من عسار بود کسی که کما یما هست حق بطور که من صوفی گهر دهم او صوفی به میدان کس در حاشا که بیرون بیم عین که بچند و ما را در دست</p>	<p>خوش آن سال که حلی گواک مزار بود تسوی کعبه اشوح و من سوی صف عناونی که میان من شما ایست تشی و حواس و اما قیام من هم در حرم همان مثل تو دیده که گل را</p>
<p>از فتنه ای اوید بعد و امیر لفظ و نگار که بهار حرم والسبه که دیده ما را سلو نیست که میریم و کسی که کند سر ما که خاطر اوایل انصاف و مته که اگر بتیاری روی یقین و دل یکم سر آن ما و ای که ایست مرا</p>	<p>تیم از بعد از دیده و ده که کس افراط و کم که در که شمس حاکم ما را آسایه نیز از اموشش که کوه ما به تبسم و به پند دل هم در آورد و نهی که شیشه بدعت هم در که چو دست که دست تو به پا چون بر سر دل ما و ای که ایست مرا</p>

تو گیتی کردی آن در حساب

اصطراست دل مرا کی تو زو میگید

لی اعتبار آید دست ما شود

میانی شس کو دوست من عسار بود

از فتنه ای اوید بعد و امیر

تو گیتی کردی آن در حساب

اصطراست دل مرا کی تو زو میگید

لی اعتبار آید دست ما شود

<p>هر ماں نامہ انشا کنہ دیار کرم چشم دلم که سرای تو نظاره کرم ز دست من می آید که چشمه شبنم تو چشم</p>	<p>بسکه در میان حی و حصار کرم دل که حوضه برین نگار کرم تا ز غله حواں رگرایی می یابم</p>
<p>بوی حامی حق میبوی حاشا کدام مهربانی بنویس تا شست</p>	<p>زیمنت نمیشود هم نفسی تا است کدام حسرت عالی ز لؤلؤ یار و یار</p>
<p>که تو هم کنیزانی رس اختیار کردی رونگدل آنکه به بهر ناز کردی</p>	<p>شده است اردو مایه تن طلب تو رونگدل آنکه به بهر ناز کردی</p>
<p>چون چشمه سدید کستار است صد مهر گل که مدح کلب که عطر رحم سید اکو به عشق سید اکو گویند سید سوا بسکه شهابی کنی باغ هم کانی به نام سید اکو میروست من میزد و متولد خون باد دل کسی که بدو خط لوح جان لبست او تو موی کدی وقت مدول بر سر سید اکو از ازل به باقی تو به آید اگر نبود که با ز ما گوش صد بیکه دارد</p>	<p>میتوشد ماه به نور روزا روز و رات تو سرمدی گشت آنگاه سوار خوش لب لبان مل میدانست و من هم میکی سگ و گاو با کعبه با دستان هم چو بدست و حذر و متولد هر گشتی که حالت عالیه است گفتی که کرم فکری عالیه است هم در من مدو ام ای سید اکو چون لبها کرد جاسیر چه حید اندرین سخن سخنر تها فکده دارد</p>
<p>صبر که صد آنکه مستوحه حیران تویم رید جوی به قرب شفاعت تو سید اکو چنانچه مرئی می گوید که حس و دوست</p>	<p>اول من است ما حیرت سید اکو آدم هر سرش که در چشم کرم آه از ازل مدو که خود را کرم</p>

میرزا قاسم

بیرزاد

میرزا قاسم

هم کلانی

میرزا قاسم

حرفی ساده و دل امروزدگر حریف بود
 همی بود در لیا و محسرت می گشت
 می سیر می شکویدم می گفتم می می
 ملای ساده و کوچی های خونی حریف
 گوشت که که کاهام دل حد کس است
 مگر کس است حاضر افکار من
 من چشم من که او را ندانم
 تو تنه یاری و رسم و عاداتی سید
 که دیدم ایام سحر عرس نداد خانه
 کاتش ای محرم می پسندیم کان کات
 من بحران جوین نام است در فضا
 کردی این مدتی نظر روی من
 ز محسول آنچه آمد در وجود نامی
 نو و صمد از مرگ حوالی تنه
 شکویدم آمد اگر این است
 ای ملک گشته اتی باز یابا کوپور
 ما را مشترک دل و سینه هر آن شکو
 نامی تنه هر دو مای تو
 و در شکوه دل هر شکوه بران
 گیرم که هر دو فاسد ما س بهر حریف
 اگر چه شرم در حق حریفان می باد

سید احمد علی

[illegible]

حوت و صید و ماهی و کتیا بال قضا
دوین یک خطه وصال وصال می بود
صد و ده از بیم تو که ز کجایه بی غم
چه خوش تر از خوشی که دلتی با کس
در سوخته آتش بر زخم تو هم
در کجاست کس در جنت و در وصال

فانی غزل و صحت که در جنت
ایست خوش تر از خوشی که دلتی با کس

بگویم که نمودم غرق در وصال
اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه
تسلی که در دلت و دل امیدوار من
صد که غای که او باشد بهر سو می کنم
نیکویم که در دلت و دل امیدوار من
اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه

نور قضا و کراں کس که در جنت وصال

است بهر چه در دلت و دل امیدوار من
همچو ناله ام در زیر گرد و دل
صد و ده از بیم تو که ز کجایه
ای و در وصال و دل امیدوار من
اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه

بگویم که نمودم غرق در وصال

می نمودم که بیکدیگر وصال میداد
اگر کسی تا قیامت گراں نشیند
اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه
که خوش تر از خوشی که دلتی با کس
در سوخته آتش بر زخم تو هم
در کجاست کس در جنت و در وصال

لطیفه ای که در جنت و در وصال
ایست خوش تر از خوشی که دلتی با کس

و این کجاست می کند سرای من است
در جنت و در وصال
تلفیت می کند در جنت و در وصال
تا بقدرت کجاست می کند سرای من است
کس که در جنت و در وصال

ایست بهر چه در دلت و دل امیدوار من

دختر از هر چه در جنت و در وصال
اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه
بصفت حاتم سیادت
دست خوش که در جنت و در وصال
ارطوب که در جنت و در وصال
ای که در جنت و در وصال

اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه

کجاست

در جنت و در وصال

ای

همچو ناله ام در زیر گرد و دل

صد و ده از بیم تو که ز کجایه

ای

اگر که صد و ده از بیم تو که ز کجایه

چرا دمی بچیان میل کردیم	کسی بر صفت تو عالی عهدی نباشد
چون ایام رسد گشته تبار کوه و دشت	کبر سرشکیست و مرادی بر تجارت کمر
عاقبت محبت پنداری و عاقبت	بگو می طرب می تو و دیگر
آب و گل است تا عهد پنداریم	ز آنکه چنان عاشق و معشوق است
سجده در گوشه و خفی هم	همچو جگر ز رخسار خسته
شکلی لطیف است	بگو دوست خردم و گریه
فادر زرم ای که حیار من ایم	خواب بر دست تو کارگر لعل
هم یکبار شکسته زنتال چه آتش	از کس نیستی برین او و ماه است
عیش طاروت شد گنجی یار کرد	آه چه باید پیوست با یار کرد
از رخسار کند لعل بر سر پیرا	بیتاب است بماناک و صبا
گرددت شکست محبت منم	بگو محبت بر اعراس است
بگو محبت تو همان کار کرد	همین وصال لعل و کار کرد
ارین نیست که هرانی سواد و کس با	رحمت بر نگاهش نگاه بایست
شادم که در قمار این نشان گشتی	گوشت حاکم بر ساد و عت
در حقیقت گدایان گنجی نگرین	بگو آتش کمال حیل و شش تا زود
سواد و کس از زرق و فلز نشان کرد	دمیاد احوال حاکم را رندار و دود
بر یک شش مال و کس	حاجای را در کربش کس
این کوزه چون شش ناری بود	در پند بر لعل و دمی بود
این دست که بگردان دمی می	دستی است که بگردان دمی بود
بچای که دل تمامه دلی	آه زدی دمی وصال جان
بهر سبب که هر کس کاه میرین	کس تو هم ز کاین بر دل اندازی

چون ایام رسد
چون ایام رسد
چون ایام رسد
چون ایام رسد

عاشق و معشوق
عاشق و معشوق
عاشق و معشوق
عاشق و معشوق

بگو محبت
بگو محبت
بگو محبت
بگو محبت

بگو محبت
بگو محبت
بگو محبت
بگو محبت

که در میان من دل خنجر فرو بست	نوازی مهر که مراد دلی چه سودا یس
الایرینا که سرستان بهامیر	یا اوداع کرد دل درین چه بود
دوست یی دردم که میرای قلیا بود	بزم غم نیست لیکن این سرگرم جسته
که با یل سوزن حجت دیو دل می آید	ای صبا تا که بر تن آرد میذار حکیم
همی در دهر بین آستان همی مارو	که سینه چنگی اسل آنرا این است
که تو دیده بر کف ایست همدیگر	صفت حسرت میکنی بر سرش
به خنجر که عمر گرامی بکس و خاکس	مراد عمری شاید اگر وفا کنی
میکنند و عوی و دله را دل ای می کند	یار میگوید که دوستم تنه ای و جان
دیدی میگوید پس سر افلاک بود	خسرت و شب طبعان یا در بار
بجای که گزینای بی بزرگ خوش است	کشتی که در تن طبعان گدازد میان
مع بالاک که اندامی بود	هر دو عالم نیست خود گفته
کس این گداز تو را دل	ملاز هر چه شکست دل
همین جا که گداز تو را دل	و دلی ای بخت پیش علی چه بود
یا دمی آید که من در ریش او دیدم	کشتن دویم که چون حال ما گفت
دستور آخر مرد و جمل من عا باویم	گفتندش فلان انوار صفت گفت
گفتند بهار صفت گفت سحر چرخ	انرا ده بودم و در تن ناگفته است
میل منون فلان تیر ساز تو را	و صفت یکم که شرف و بزرگ است
حیدر تر می گوید که تو را	ربان تو چرخ کنی کنی کنی
کسوی بر سید تو می گوید که تو را	میل انکب میلان سحر و جادو
اکبر که تو را که می طلق را و بخت	کسی نیامد که دیگر نه هیچ را
آه ای دل ای دل که یار دشت و سر منزل بود	سز و در دهر و جاست و تو که هستی

حلقه در گشت فلک و ستارگان
 آفریدی صفای آن که هم بر خاک گشت
 نیست خسرو را می بخش اگر رادیت
 جلوه گاه و حرم تو است خاک را برادر
 دینا میگرد و سایه ای بگفتی جلوه دید
 میکند طبل گمان را صبا میسازد
 خاک را جلوه گاه می شود که حجابی است
 بنده در غم نیست خود بر غم صفت بر کاف
 سوخت پیش از صبح تا حال بدین صفتی
 اصداد او هم که در یزدست گلشن گل
 تهذیب گوید ستان پاک را کسب
 سینه تا جا نگذاردان که طایب خیرت
 در صفت کعبه همه حرم صبا در داد
 شوق انتظار دشمنی کند و گدازد
 رفعتی دارد بیک طبل بر طبل فغان گشت
 ماسوق گردیده ای دین بریم آمیم
 تا که ایستاد ای میسبان در ستان
 که از این جلوه گاه و کسیت خیرم
 که است سلسله ای از حایر نفس سید
 بخشش بیند محو دل در دو گوید
 ای تو سیدم که اکثرین و چوین است

در بزم کمالی که در پیش گل گشت
 و چه بود که سر صبا ستان کرد
 آن زمان به یک شیرین و سرور داشت
 این حالی نفس را می حاکم افادت
 در میان میسبان هر که این دیدار است
 می رسد به تیر شمع گل صبا غنیمت
 بر پای سوزن خود و شمع میسبان
 چون جلوه شمع بر کاف گدازد تیرت
 میگرد ای و بر سر و صفت کسب
 در جسم مریده در بار مال ملل گشت
 بر سر میسبان آفتار دیدار گشت
 آنکه می کشید هر سو شید افادت
 بی حرجت و دلیل آفتاب بر گشت
 کاف بر حرم نیست بر کسی ساد
 روز بر گل چون حایر میسبان گشت
 می بدد ساقی نقد انگشت تر شود
 قطره نامی تیر او شد چرا که بر شود
 که چون لاله امان هر سو کاف گشت
 بر غل حایر صبا و ستیان گشت
 کمالی ستان میسبان صبا نیست
 دو دیو می گل و مایه بر ستیان گشت

یسه در ملک حاکم حق آباد
 در حال تاهیری تب راکوردت
 باغ را در حوض دیوار می بینم
 سر بر کوه بسیار دوا من گذشت
 چنان بر قید آن میا و کانی درون
 شکش در پی مرغ خشک میاد
 باغی است لایق می گویم
 کسی در شاقی چشمه لیون در خاک
 استیلان چندم گشت در کرم
 دست کوشای میاد و در میان
 ای بهار سبلی در صلا

دلم از درون مان بین میاد
 جهان بزم نمی رخت خاک
 کو می شج کر در دل صید
 گل دیدار شام نور غایت
 بهار صحبت مشرق

بهار که در سوره بلبلان پذیرد
 ناله بلبل که کشته از کار و دلم
 گل گفت از خوش و شامی
 مناسب غصه تا بجای خود
 معنی در لعلی در جبهه قفس

مانعان کی بچشم از راه وادار
 در صفت کی سار هر صفت بلو داد
 باغیان در کشاید موسی کل گبد
 دولت تیزی که میگرد تشنه بود
 که بر دوازدهم تله باغ قفس
 رسد بای گل گشتیان رسد
 که در سم بر گل خاک در قفس
 حرم گرگ تیزی بیاد و کرم
 حاضریا آبادان که لغیزی کرد
 قفس طبل گشت گلستان احد

سایه حال تنبانی و دلم

کم حیل با و بانی گل چشمه
 که میزد و دلم سگی اگر خاک
 که نور ماه و مهر و شش فار
 کوید و بانی که حاضریا

صفیه طبل بوی گل بود

صدان سگ گلیم زبان بدی
 فصل گل آخرت قیامت از دلم
 نیست بربال میرم سدی که دلم
 جو حکم آینه مارنده از نگاه تو
 بی ترسید ارد اندازد رهای

شید جو سیدیل و اکابر سید شاه
 برادر کبریا کینست دین محمد کبر
 اگاس نشست که در دم کشف حاصل او
 شود و از دیگران در چشم برادر او
 ز نمایان ذارم کسی بھر قیامت
 کسی بگوید در دل بسم که دارد
 در علم کوی قوی خوشحاکم که دارد
 نایب رفیعان معشوق و عاشقانی
 ز گرمیهای دوزخین نهانند و بیکدم
 برادر و صل افغان خاطر حریفانم
 از خدا قرب توانم که بچوستان
 زلفت بخت سیر و صی و صید دیگر
 بختم نهنگی ال جود میان لعل
 حسن و زهراست زریه بخت
 آجیس بختی که خواجه و دختر جانم
 صدرم از نال به بلبلان و مر
 هر که بار و دگر بخت مکنی
 لعن قدم که مردهاں و کج دارد
 دل عشق تو که بخت باستان
 برادرش سید که زمانه بهر
 سزاوار به بختی که بخت

کج و دفره باشد که ترا دید باشد
 غیرت خورده باشد بخت بخت
 خیال کرد که من قیاس اینستم دارم
 عبادی را دل من کس کرد و در این شاه
 و گرم تو هم سخاوای سبکی سلاست
 حلقه دل عاشق هزاره دارد
 صرب اوقات باز که حرمی کرد
 تو تر یابد فالودی ایس بودا کردم
 چند کجا از حاجت تو دریا دیدم
 که و من چو لاری تو در کعبه دارم
 کاشش کنادی مایه تناسل کرد
 حبی این دو سلسله بیرون میرود
 مست دم نزد صاست دارد
 ماغبان بریت گلشن حیز کند
 ساده لوحی من که خواهم بدست کند
 تاز است سوسی او متراکم نگاه کرد
 محلهای نام را بر سر سندی
 دل سوخته چشم برین قافله دارد
 این مان چشمه لعل منکر بشود
 بقصد آنجیکه سما که غلبت در بلاد
 همان هر چه بدست آورد

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

۱۰۰۰

منشی محمد علی

پیشگی ہو

اسم علی

الحمد لله

عصیر پار کرد و عسل و گرد دارد	زیتون و عسل و زعفران و صندل و صندل
همه جای که دل تیار نگاشته بود گفتند	چون که در میان بیاض عشاق گشتند
اندیشه کس صاحب دل قرار نداشت	صانع اگر داده حوری جرم ندارد
و کرد در همه حال آید وانه نسیان	قصای که قصه ال نشیمن لغات
از شایع محفل کماک فدا و طلیعه و مهر	گفته به طلیعی بکیم و نه را و نایه
روزی بخند و حوصله بود و میرسد	سید در داده و او را در میرسد
گرد و مریخ بود و در سحر و عا دارد	سر که کیم صبر صحتی دارد
چون که کس شک نشاں رسد و نایه	حرم و نیش و ناز و در حوصل میرسد
که بکیم و در دست و در سحر و نایه	مطلوبه نایه و در خاک حوصل طلیعه
که در اماں می نایه و نایه	بیابان ملا سحر دارد
که شایع محفل بودی و در اول خبر کرد	محبت با ایل و قطع محبت لبتی تا
گفته و شایع و عا و دست و نایه	تسلیات و نایه و عا و نایه
گفته و نایه و صاحب و نایه	گفته و نایه و نایه و نایه
شکرا و نایه که دلت عا و نایه	ای چهره و نایه و نایه و نایه
حصول و نایه و نایه و نایه	چما که نایه و نایه و نایه
که دلت و نایه و نایه و نایه	نایه و نایه و نایه و نایه
در دست و نایه و نایه و نایه	طالع و نایه و نایه و نایه
ساده و نایه و نایه و نایه	گرم و نایه و نایه و نایه
اگر عاشق و نایه و نایه و نایه	دل و نایه و نایه و نایه
و نایه و نایه و نایه و نایه	نایه و نایه و نایه و نایه
مل طلیعه و نایه و نایه و نایه	نعت و نایه و نایه و نایه

نایه و نایه
نایه و نایه
نایه و نایه
نایه و نایه

نایه و نایه

نایه و نایه

نایه و نایه

نایه و نایه

<p>عمری هر که بدید یکدول مرا مدر که سوخه بن قهر است میزان است که اقبال سکه دارد</p>	<p>انسان چشم که گرد زده چهره اگرش مال بذر او طوطی سلطانی نه اندل تو دردم</p>
<p>بیایه حریف گرم سیری دوست میوارة عاقبت سعیری دوست آتشم کار میکند این آب میبود دیو او بهم شدیم و علم کسی خود این هم که خوابی میبندد عاقبت محبت تو و کس نام آتش گدشت هر بار در راه او سر به بیخام بست کاین حال است که دینی فرج بخت عمر خود با که گویم هر دلیاری آید که صد تمکلی بعد از اول من نشوی</p>	<p>راست بخوراده پیر چری دوست این مست گلی که گشته مست هر دم انگرم من دیده میریتاب میشد گوید مردان عزم دیوای خود قد نام دوستیم جوانی خوشی چه آفری تو گمانم که در جهان افروز سنگ کوثر که شام و دیو بر من بیشتر بکمال تو آسوده و لم پس از عمری که بر پیشتر نایابی جای دوستیم خودم اعتنا کنی</p>
<p>آچار بر خاکستر نهد از دود دیگر آن است حق است که بکشد تا باز دورم و تو زود یک تر شود که در میان من اول هر دینک سبب قتل من از حد جوابی دارد</p>	<p>رو در اول که استاد سیر در مرا بیود دوستی تو را این پایه بکیم چو خود از نیکو عزم دلم شستنت گر بر سر حدت کرب جو خواش سوی هر یک استی که کمال</p>
<p>که دمی نزد آتش ایثار ایک ز جانم گزالی جانم از آن میخواست تلافی که از زخمم کرد</p>	<p>خود دمی مانند گویم می انداخت خودستی خواست که عمل معجز کرد</p>

بچه صوفی

عمری

بچه صوفی

بچه صوفی

بچه صوفی

عمری

دینی از دستای
مانند شیراز

بچه صوفی
بچه صوفی

مردان مع کدوم کجرا دل متعادم
سعدی بار و نام حکم میبش

زس میر کمار دست آورد و حکومت
 دی زمانی برسدی تکلیف شکست
 سدا لوی استیلا اهل حکومت
 برب گل میت که اماره لاری میت
 تدر اوصفت چنان تنگ اهل حکومت
 گاهی بدول بود و گاهی رویه ام
 چشم سرشت را قین لایمی نیم
 لایمی این میل از قند عسای ابو
 عاقبت سر گر یاں شیر و اسد
 اندوه بد اندیشم مشاب کعبیات
 برآوردم من سخن لایق محمد حسنی
 قتل در کشته شیرینی را بر طاعت
 ماس و سلطان حمی شیر و قفسه یون
 بر در صفت شایسته از حق است
 قلمم اگر در نگاه کعبه یار
 در کابل ز کلمه و حایر فایده و بار
 در کجی جگر می فکر شکست است
 دران سخن دلیر است نه اگر در حشر
 در من ترس که دیوانیان حشر

ماید اول تو گفتی که جمیع مسیحیانی
کتاب دینی آنکده را

اردو بر سر کجاست نشان مهر است
 قدیم شست که ز جانت بیست و شش
 یا گنجینه نماند شش تها را
 پند و اندرز دل تلخ و خیم گفست
 ناله بر خیزد نشان داد که در پیوست
 بکلی خیزد و نام بدل و دیده و دم
 بکلی آمد و روی تو نیست که لایق است
 نماند و دیده و خیم نشان ای او
 روی بر این یوسف جهان گشت
 ای ای کنایه ای چشم برید
 این یوسف نیست که گوی یوسف خدای
 که طبعش در میر گشته ام و در آن
 خنده ببالا چه فراموشی آید مرا
 که بیم هر دو سر در گشت در بار
 بعد از این ای کمال آید
 ترا نشانی در خانه و خانه و خانه
 نیاید عشق هر چه کنی در دست است
 یک که منته شد در زبان و خوبی
 محرم گشتند تو خنده و دوا را

سیدالکبری

6/11/19

2.

10

۱۰۰

عالمی سطح پر

مالک

علاء الدین

۱۰۰

دوست بودن با کسی که تو ترستی کار خود کرد عشق سده نواد بیاری بی ویران سرش عروص بیار لوبه بان حسن کند	حوله ایس غیر امید نیست ولی عمرو و سید سیر باز میجا چاره دوست است ایام مهر دل خوش با قدری بی هر دم
همین کاس طعنه کی گس بد عا در ا مهر گل گفت است درد موه گره را میگرد	آخیز دیو کیس محال این مسانه را دین میس دوست صالوی تو سود میگرد
در گفتن من حاجت بیشتر دارد هنوز دلش نیست آهوان بیدار گفت این سخن خوشی نشناختی حاکم داران ای شیخ در ملک بود در بر روی طبع کار دل هر صفا میزبان اخرا نه دست	آینه گفت که کار شکست بر من دعا آید که شکست از او است مگر من آتش از دیر حریف طبع بیر می بینم حال سلیم نیز آن ملوک داخل بخار کرد آگاهی گدازی مانع از دستم
حیاء دال چون کب که آرد به اند لیان با و میزن که حکم لیا خوا شد که آتش نیز نذر تبریک می صورا ای همایونی در دفراموش کن عاجز شک بعد پدید شود	چین چسبین خوشتر چسبند دعوی کا به مشر معین خود روا در پس بر صیاد انانی کی گویا استخوان کس میزن تعافت در این همه احتمال و خیال را دل انگیز ناده لعل امید انهم که اوایم
کسی این لعل تو سر به دست گرفته اند گل گریان دیده می آید سوز خورشید شیشه می آید ار صبا چون تو می گل نری میام ترا	دینده هم عشق تو نیست دزد نه خاک نیز نیست چکه جاسوس بدین نام ترا

چون که تو ترستی

عروص بیار

گفت در چه

عاجز است از آن

عروص بیار

<p>چو میگردد و نظر سیر سو بای خیار میبیم</p>	<p>افروش آن ساجد که تنهائی در میانم</p>
<p>بنوعی که بهشتی ترا می ستایم اگر من طالع خورشید می ستایم</p>	<p>ترا ای سیر و فاجی ستایم مگر به مشوم ستادار و ده تو</p>
<p>کشید پادشاه گفت بدر من این حدت مشق نماید است تمام او است هر یک</p>	<p>گفته شدم از سر و گفته باز هم این قدرت کی عزم جاستی ز سیر باغ و صحرای بود</p>
<p>طالع بسیار زیاده است لطیف با محمل دارد آه و ناله می کرد و دلش می شکست</p>	<p>مگر در دل که میجویم جانی سیر و جاد آنچه دل را بر می آید میبخت و دلش بود</p>
<p>اگر شکست که گدازادیدین خیر و بد کند تا به یومی مگر که نتوان گفت</p>	<p>چشمه ای می دید که معانی بیفتد و می کرد و دلش می شکست و می شکست</p>
<p>تو زوی در سر من ناپیوستگی میبخت مرا زوگیری و گویی که ایس است</p>	<p>خوش است آن که گویان کند عاریت خوش است آن که در گوش گدازد</p>
<p>بیمار پهلوی تو دست من بچو استاد حرفی تو بگویی تو بهشت چو عیال من</p>	<p>شمرند و ز طبعه مردم برای من بماند دست لی در بر و گدازد</p>
<p>سر خود گیرید بهر حال سر و دلش می شکست ایس خود گدازد نکند و گدازد</p>	<p>نیز گدازد از من و چون خیال ما در عید و انشی کی فندرس عا که گدازد</p>
<p>و در عشق میلانی نه در شکر آه و گدازد و در کما که می کرد و غل شد</p>	<p>شدیدم که گدازد و گدازد و گدازد که گدازد و گدازد</p>
<p>یک روز خوش بهر حال میبخت چون سر که میبخت و گدازد</p>	<p>هر روز بهر حال میبخت و گدازد طوفا میبخت که گدازد و گدازد</p>
<p>و در بر میبخت و گدازد که گدازد و در عیال میبخت و گدازد</p>	<p>و در عیال میبخت و گدازد و در عیال میبخت و گدازد</p>
<p>و در عیال میبخت و گدازد و در عیال میبخت و گدازد</p>	<p>و در عیال میبخت و گدازد و در عیال میبخت و گدازد</p>

نمی

ما کبھی

نمی
نمی

نمی

فریاد چندی دل برود و
الهی تو دم سخت و ناز و
تسلیت و تسلیت از کلمات

در شمع دیده نور شمع وصال است
بیش است آن قدس کیم حق است
تا اندای بر شکاب دل پر ریز بود
سینه بر جگر اوردن که شهادت

بی مراد دل ارعای بر می حیرم
این کلامی دوشه و ناله ای غلط
که گس ای شایو لرز بار بار عشق
تن آن شکاب دل ایوسف بر می خیزد
تا تو اشاپورده اشک پیر آینه باز
لوحای دوشه و ناله ای غلط
حال مریت الهی که ناله ای غلط
دست الهی که ناله ای غلط
چرخم حیرت پرده انگشتان ای غلط
اشای هفت خان به ناله ای غلط
گلشن کبابین غمزه باری غلط
تا کی ماست غمزه اشکبار مس
لغت مرآت غلط و غمزه ای غلط
مدای غمزه غمزه غمزه غمزه

در کوی تو هر جا که سایه قدم
مرج میال می روی غمزه ای غلط
بهر کس ناله ای غلط و ناله ای غلط

این غمزه غمزه غمزه غمزه
چشمش بر لعل و لعل غمزه ای غلط
لعلش برین که ناله ای غلط
تا غمزه غمزه غمزه غمزه

که غمزه غمزه غمزه غمزه
آسمان تا جبهه بلایه غمزه ای غلط
این غمزه غمزه غمزه غمزه
که غمزه غمزه غمزه غمزه
میکه فریاد غمزه غمزه غمزه
که غمزه غمزه غمزه غمزه
رانیان آید و غمزه غمزه غمزه
چرخ غمزه غمزه غمزه غمزه
بگردد غمزه غمزه غمزه غمزه
بادل غمزه غمزه غمزه غمزه
ز بار غمزه غمزه غمزه غمزه
یکبار غمزه غمزه غمزه غمزه
بافته غمزه غمزه غمزه غمزه
که غمزه غمزه غمزه غمزه

ناله ای غلط
ناله ای غلط

این نهی میدادیم چه بودی که مستور
 مرغی به همایان من نشسته شگارت
 میت بهر دیکه بچرخن سیدامت
 و لرم دگانی تا بعد ده اکلده میت
 جاد و آل گردم غار سیاری بار
 شهرت ملک و دوی محققست مگر نه
 باس در پیر به چاقم بر جای هست
 شکای که گفتن چون من شکر دل
 دغای شمع لانا که هر شب بکیند
 نه زمت که خندانان ز جلال کیم

دل مستور دیار بجای میسود
 میت بهر دیکه بچرخن سیدامت
 کانی میت فریاد رخ مایه شورش
 سلطانم در در صحرای ایل
 من خود بیکم که بیل تو خود ایل
 رد کرد و گاهی که نصیب زبده
 مسکه و ساغری اتفاق یکشتم
 تا کاهم چه بود که گفتن ای جوشن
 سرست دید و از نظاره و دراز
 خال دست خیزد که شمشیرم دوا
 و کاهم می و از بر سر سلسله جواد

که گرامی بود و جاد تو دور نام میگردد
 شکوه این صید تنی که قفسی جیله
 سر بر که بر من بکیم است لی عالی کیم
 حکایت کردید و مراد ز ساجی حسن حدود
 باش خیزد که دل لوی دبا پر دارد
 زان گونه تو آن بلیست که غلامه زاده
 که گرامی اید باشند و دما بخش
 می بر من نام و صالبت بر دایم میرد
 جراح چشم دلا و تر بجهت عایه میسود
 که در ایام خمر و می من دل اسرار آید

که بر سید دغای گل آستان سید
 میزد که بر تربت به معنوں کیم
 این چه نیست که از جلال من
 جانش این سخت زلزله می به حیات
 یکسایه عالم این کیم که از این قدر
 قرآن شراز کن سوئی من اعمار
 این تقریب که گویم موده و شمش
 نیست این توان نشان من که خوش
 گاهی دانه که کیم است شمشیرم
 دل را از صطربت هاجا که شمش
 خندان طوبی که سوره و شمش کیم

چون لاله قند طاهر است

این دو انصاف است امی کس ای جا
 عدا هم بر دل که یکے را جور کند
 بهر جانی که توان داد امان که بشنیم
 آرد و در نظر است که در هیچ ماند
 و شب یار و خسته ای گرفتاریم
 محب نایب و زینت لیل و نهاریم
 مروی موقوف به شهادت می بیکر
 تو عیال و چون نه اهل سیرتیم
 ای هم نو که خاطر اهل کس نیست
 ای کاکل گمان جریا و سیرت
 و بهر تم که آید به نیت رکعت
 خجسته دیدار می آید تو بهائی امان
 تقسیم حسین نه است اندر زایل
 کامی ندیدم از دست و صلت که دهم
 لایق مجلس شریف ادراسی تو هم
 تنهای سحر که یادیم و رفته ایم
 دوریم بهر دست از تو نزدیک بسی
 ای عزیز که در یاد تو نفی میم
 گیتی بر منی تو که ای سوی گل تو هم
 جواد اکتس سوزان سوخته مرا

بچه
 همدیگر
 ای کاکل گمان
 جریا و سیرت

شسته

جستار

سماں خنجر گرم تناسل کرم

منکره می باز نکاو و ریدگان منوم
 دستم و دستش ایناں ستری هم
 که داناں تو در مرد و رشاد آیدیم
 لکه زندگی کش بر دم دار آمدیم
 دستور عاجزانه بخای گرفتاریم
 که معیت هم بحر پدید هر کار دم
 میردت لاف میاں بکاهی میتریم
 بهر جا که رساوی ملو احوال کردیم
 ما را تو سر محکم که دیدیر شانه
 مکتوب گل گرفتار ما در پسته
 مراد میکند که دستید ای بستی
 جمشید و شنی که نوگدائی انا
 بیجا گلی ما را تو استانی اراما
 چشمه کباب تو خوشی بسوی صلح
 شایخ مشکینه بر دکارستان اقام
 ما بهت جانی حوای گمان بود
 مامد و معصوم که بهر هم حاصل بود
 جو شیر ارد و طرف میکند و میم
 که مقابل کس جیل گمان تاها
 دست ایچو تو که مرز نیست مرا

ای عزیز
 که در یاد تو
 نفی میم

وقت برون اس قائل دست کینا

رقلم بهی سخن یک

یک جور با نظر دلیل اولیست

آن میرم حوای گشتار برده

دستش گیر کرایه دست کینا

زده دل من صبح کشته حالیست

خام مهر مرغی مجربید میسر دم

ماهر که حرب دوسی اظهار یکم

تا دمن دست مردل آمد تنبید کینا

یک لعل اشلی بدست لعل گل بو

مرا بخت دادم که ترا در لعل دیدم

بیا که لغز اگر در لعل فرو گز

دور از چشم تو بختاید دل ایشان

الی چو لغز آن دست بدست میکند

آنچون جرس دوسی یار بچاند

قیخو ابد لعل زخمیکه مایه بود بخت

آن بخت نداریم که هم تو باشیم

زبان افغان ایمان لعل کز او بدست

طرد مایه کردار و درده اش چو

قتل از این شمشیر بدست بدست

بسکه در سر سوس دوی تو دار و دیده

آخر مراد دوی دل بدست آور

که گوئی مرا دگر کی کشته

یارب که لرای کسی گفته دان باد

که گاهی ای معاصیانه من تمام تو

سالما دیم حوای تو سر زده ام

که دام سنگدل این تیشه در من زده

که او شگفتن نگه تو بخواید

رو بایده و دشمن است که بیدار کنم

طوبید پیش گرفته است به این کینا

مصرع حاله ز من بود که طبل دور

دلی لعل از زمانی یاد خواهر که دیدم

شراب و غنم لعل شجر لعل سبک ترا

می ساید تر کش پتیر که گدازان مرا

چون میرسد بساحه او دست میکند

فریاد حیران زده و دیوار خانه

من بایش صدی که از دامن نهاد

ما و سر راهی تو آستین بچاند

نیست چندی بدیان صد بخت

چون حرقه گدایان هر بار جا

گفته استوبه بر ای رفیق من

نیت سوی من دوسی تو دار و دیده

صفا از تیرت مرا دست کینا

نایب

صفا از تیرت مرا دست کینا

نایب

نایب

و نه تا چنگ تنه گیر و کسی قرار
 و هر چه در این ماسیران و لایحه
 چون در هر چه در این ماسیران و لایحه
 و هر چه در این ماسیران و لایحه
 و هر چه در این ماسیران و لایحه
 و هر چه در این ماسیران و لایحه
 و هر چه در این ماسیران و لایحه
 و هر چه در این ماسیران و لایحه

اگر تو دهن خود را پر استندانی
 خود را در دین العاف و رانی
 تو را این داس فطرت خود
 بولاب حلی من بگنیز چه چو ای داد
 مدد است و صل خیمه ک که تو از نار
 از طریقت کاست از دید و خود
 چشم من تو چه خیزد بترکان کرد
 تا بوسه من ز لب لستان رسید
 جایی خیر می که دل بد گمان
 آنکه من من محمود و صبا بیکر
 دل من خوشدل سراد است

ترسم که فتنه رفته هم از دل می شود
 بجای کجی می آید که کجی بسیار می آید
 و در وی می آید آن چاره حکم الهی می آید
 اگر چه نیکوکاری می شود خواهی می آید
 که نیکوکاری می آید خواهی می آید
 می آید خواهی می آید خواهی می آید
 این چاره قائل می آید خواهی می آید
 دامن می آید که می آید خواهی می آید
 و در قافله می آید خواهی می آید
 حیران فاضل است خواهی می آید

دوست اگر گفت کس کربان
 خد بشوید هر چه دل خود کاخ بخت
 و در یک سره وین باغ عالم کو
 ستمگر که میباید به بکار گذشت
 تا بنده قباد کنی عشق و دیدت
 اما چه می توان کرد بای تو قهر میان
 و در جهان عشق بهر دست کربان
 با نام لب سید و لب کس که نام سید
 با برکت تو تو لعلد عایند
 لب میگویند که کاش تا نامیکرد
 اما چه کرد که ترا دوسته باشد

مستند

آبادیات
میں

میں نے

محکم دلائل سے مزین
معلومات پر مشتمل مفت
آن لائن اسلامی کتاب گھر

ای کا حد اگر تا سر زود لیا چنانکه
 نه زونی بودن بی مدی نگرید
 مرا خود نیست یا ای طالب آفرین
 چه عجب اگر سعد دل بر سر موم
 قفس بهارند فرصت آن قدر دارا
 صبرم او مجال شستن نیست
 ایکه شور و غوغا از دنیا گشته بکلیست
 اره سحر و دلو غامی کسی پیش
 کنی در نظر من چو ای سر و
 بچشم نگه سحران را بیل تنگ
 تا آنکه حرف تند سر موم در انتظار
 مار خود گشتی اما یاد من بپای خود ای کرد
 هر که خواهد که رگ می نور و دوس
 ماکو که دعوی خود هم گواه اجماع
 اصناف قنای محنت و جان بخت
 که درین به بقفا اندام صیقل
 روحیکه شمع از دست بکشی میس
 پس از عمری که با خود بخود سازد
 دلیل از این جهان بهر مشتاقان
 صیاد دمانا کی قسم تا که در امت
 هر روز چنانکه شب صد گور الهام

و ایمنی

از هر شلی ذراتش سمی زشت
 چو تیره در لبست بید را مانع
 اگر بپای کینا و موی و دیو ال
 رسید به امدهای که کسی صد روم
 که هم ترا بلیل کیم میسنار
 چون محسوس الیاده کشیدیم جامه را
 از صاخط را می ساختا است
 این دل که خنثای قدیم جاشی
 من گزیدنی اقامه سید جمیست
 شبی به زده داخل هر دو گشت
 اگر نیم سحر که خشم را بکلیست
 نشید چون ریح که در چرخ میگرد
 اصطر اسق بگذرد که قدم بر دارد
 نیست ممکن که برای تو صلیان شود
 هر چند که اسبابی تا تاب تو دارد
 ناله بی رمق محفل جرس میسند
 تنگی که در معشوق خویش متان کرد
 عاشق مار خود و سبب طاعتش باز میگردد
 که کل کسب راه از بهر طبع باز میگردد
 مرغی که بکشته شد کراو میکند
 این صحرای خود آفت آسمان مدغم

اوس که تندی نه خنجر کمان
اتان زنگی که شیرین محبت بود

را بود و دست چرخ را

ترا بود چرا گوشت نظر باشد

براستم روانی طاعت بدین جبین باشد

برخ سرج آگه و دراز باشد

کم عالمی مگر کس میاید چو دوستم

روزی وصل تو که کس خود را

نظر زده یا مسمای بیوفاکر آید

بعد مرگ اماں و خیران چه می آید

در اس ابتدا و صافی مگر چو می آید

عشق من کرد ترا شه خوش قمر

هر کس نظر کند تو عاشق نگال کمی

ایسی پرغ لی تو تیر دل فاکد می

گیرم کرد و قاصد من سحر می آید

بهر شمع ابروای بر سر طالع حد

چه سودا یکدستای تو حده اکوت

در شک کینه و دم کینه با کس می آید

طیر ماهیت که با حق شیدان

خوش نال آنکه در تیر او سیر و جان

هر کس که دیدنش ترا گشت این گشت

مردی که گریه و دیش از کوه تم بود

که غول کوهی که خنجر می آید

کمر از تیغ می قبضه کاری نیاید

قدی که دست که از سر عزیز باشد

گره زده چو تیغ جان در کس باشد

بهر گشت گل حبه آید بهایش

و مسایه ایم و عالمی را میده ایم

تو بدولت رسیده را ما کم می آید

می آید آن مان کیانی بخاریس

استخوانم چو پاره فاده آید می آید

که تا اتم باد و انتظار سروالان

هر و رسوای و هم ار جیه تو بهنادگی

لی آنکه کیمش بجا امتحان کنی

چیزم منتظر چه تماشا کند کس

با او که دانه و میده پیغام که گوید

خود را چنان بود که کس و بیکس نمی آید

که زهر کار گریست از سیر و شکر باشد

و صبح دلی نیست که حامی تو نباشد

حولب نا کردن و صند و ایستان

اگر نشد که کیم و دوصال چیست

کز بر آرزوی دل زباں گدشت

عالمی

عالمی

عالمی

عالمی

چو فرقه تو قصه و خفا بگشاید ماشاکره و طوطی و چو بود چنان شود لایق که گزالی بماند که در زلف تو که خجل و خرم با صد کشته آن دست و پند آجا که روی تو سایه طالع نروم و شکسته جسم که عامی هر عضویت ساده تر از عضو دیگر بود یوم عاشقان بقیامت نشان بارید حال سپید روی بیمارفته هنوز بهر خم غیر حیا نشسته بر دیان جان ردا از دستش گلگون و در میر آسمان به دشمنان داد گریه و داد مستق تو دوا بدین من مهر بر کرد سهره ای ارد قطع نظر کرد و ملی جوانی از تو ساکامه و او اهل عشق نظیر اریکه به تیغ تنافس میست سرتاده نم رفته ستاراج کلک از قریب پادشاهان فاضل شلو علی حبیب بهر عاشقین من الی کف داده دارد من اسبیدم که خراج پیش از این بنم	اصل کاسه ای و غلامان آید دوقی که یکم چشم بد و چو بود زحوی تیغ تو که ابد و طوطی بود شماره با چینی دلی و دیان ایش خود یک بر دام خود آرد و دست چون آهن گشته زین بر کشت کس که بر کشت و دقت آن کس که موی که بر اندام تو دیدیم که کرم بهر انسان به گشت بر سوار و کشت بهر بی طای حسن و بدیاج مل فارم که در بقل من آید و در میان من بانی نامه چینی بود و چینه خیل بر تران و صفا که چینه این که از تو هم کنونی که آید بما نظر و بدی اعتبار که می آید حیا بود که هست کسی جوان مهر و که دست تو پیدا و گریه می آید از شرم و دلم نازده همین الکلی و کشته دین این کس که بدین باغ شپالی و کرم نگاهش با چه قدمه و قاده دارد ردگر من صیاد و کس که با می را
--	---

عالمی بدی
محیطی ستانی

ملوک نرندی

بهر عالم
کلمه ای
نکته ای

در پست ما زده ای هرگز که امیر است فلکیم نه بکل عیال آید	این صحرای داناها را دوس هرگز نداد بیشتر است که از کامیاب بده
درین راه سیر خود و عیال بیت همان بهتر که چون عینک بوی یار	سید هر که در حقیقت لطافت یار باین ملک تراجی تا کی نرسای یار
کسی که محرم اوست آهای من است بیا که مرگ بدست غارت باشد	که از سبیل گلستان پی نماند بیاد می که در میان ما نماند
گروه کار سر و اندر خودی نمک گریه صد غوطه بکوی دیده تنده ام	و کان ملک نشاید چون تالاب و گریه کسی تو سرزمینش با غرنده ام
دستی که در جهان او برسد هم گر قطره می چایار در میان برکت	خون دوست بوی او ماندست کجا شک در میان لیل احوال رستا
که ترا آورد و سمانه را گنهای لب گریه بی دست	عشق آسمان در حرکت مرگ چو می اگر چه سهل است
این است ملاک که کف دست سیر بی دست غلطی هر دست	با کس حدیث نیست توان حشا نظمی که در دست سیر می گویم
که سرش بر تنی ام آگوشید صد جواب این خبر میباید	هر که شکلی جگر دلم میبرد عالم را در سخت حقیر ما
دعا عافان گریه بی من ملل عافان مست گریه چه بیال تمام گریه بی علم	دید می چه سر آمد و دار خسر منج از من اگر چه در حقیقت کلیم
قدرد می چایار است آن هم شک نیست صد حال کمال	حقه بودی که گشت دیدم دار کار کویست هر آن نیست عشق
که او من است ییل شیدا -	یا منم که سر رشته در کی شدت -

منی نوی
مهر

از انور لیل

نویس
نالیون نوی

نویس
نویس

دوس که بجان او در دل نکر نه بود
 نسی که باید دل بر او دل نکر نه بود
 دوری ما با یاری اگر اینست که تر
 تر جان شد یعنی که در هر وقت
 ماند تا مانی دیاری تروی گریه سر کرم
 دلاک میت که هم آن کس که ملاکم
 من سخت نه دیگر دو معنی معبود
 خاطر ما پرستن در چه اینست
 همان شقی که نزدی غلیل آنست
 طبع شهید پروانه این قسم دیدم
 هر که گوید که بر بنجره حوت ترست
 بر سه طاعت که در حدیث
 هر که از اینکس ملقوس است
 اعیان سخنان تو هر محل که میشد
 سواد حوت چکد ملقوس شود
 علی کمال جمع بیداری و در شب
 لغت آن آفت زین در هر لحظه
 لب دعا است در هر چه و در هر
 اگر تر یک شتم به علی طاعت
 یک سده ستاره و صد سال مباد
 مشق میگردد و دیگر در

چون چنین لی مان مسیح صلی
 ایرنی شود و گوید که بر سه عالم
 و میاں باں از حایر الیه تر ترا
 ز دل حکایت اب هر بار حاجت
 حج ترکان بر که در کتب آیه و کرم
 که بهیدرم و حکام و کراں که در ام و ا
 ای صحت حاکم در سواد قیاس
 یکس می بیند مردم و میان دی ترا
 کنون و دی این کس که در هر گلستان
 کراستی که در سواد و درین علم حوت
 هر جا که مستطوفه نماز حوت
 و تمام طاعت است و در هر حوت
 اول آنکس که در سواد و درین علم
 معلوم میشود که دل باید کسی است
 دیگر که در سواد و درین علم
 ترست نیاید از دل سید عادت
 تا به مجرم که حیا بر میان ترست
 گفته ای است که در سواد و درین علم
 قبول کردی در سواد و درین علم
 رسیدن این کس که در سواد و درین علم
 بطلان با حوت و اول است

تا بعد
 و در سواد و درین علم
 و در سواد و درین علم

و در سواد و درین علم
 و در سواد و درین علم
 و در سواد و درین علم

و در سواد و درین علم
 و در سواد و درین علم
 و در سواد و درین علم

لنای که در عهد گدایی جهان گشت
شیر سار بهست متغیر که در سقنم
میروی با میر میگوئی سیاه می تویم
روم که گوشت و دیرم چون خود
بر لوح و مارم نویسد پیش از مرگ
چیتیل من این است که در در چیتا
اگر ز کارش بنگان و دلم حس است
نمک چکمه درین علم آریده باشد
چیتسم بهر جوی من متغیر شود

ناله روم خسارم از نشان ستم

صد موی بر ای ماد بکائی حاکم
در مکه آمد به سوادیس و هم شرع
و من برین برسد و لب بود نمک
جیان از سنگی آمد و ده ایاد گیسو
سایا می شوق بیوانی چاهم که گیسوی
چون عجم و دود و حشر و حشر
تست که می میکنند و دادم

حوتن شاهت که میر می گفت میر می
تو در عجم شش من چکمه که بر سو
نی صر می قراره - امید و وصل
حون تدریل صگ بداهه و دود

که از شمع گشته و دامن قیست
و قلم ایستاد برین و دایره
لفظ بود و دخی بود کس این دایره
مادامه تیر و دل تپانسی مستوس گز
کای وانی و دومی و دایره گشت
بر شمع است اما نیت و دامن گشت
حوشم که برین شهاب گزینش
که لبی جیان بگریم و توئی کبیده آید
حسبم که من میرم و دهم جدید شود
که از دگر می معلول و کما کما

که نشاند سعیت و کاف برین

حیث آید که گدایی بدلم حشر شوق
چون که گشتید بیان و دود
که گشتام که در دانه و حشر و حشر
نصیب می شید و ان شوق
نای دای اگر بگویند و آستانم
که از کور و ان قتل و اسرارم

تامل و تپانسی و حشر و حشر
سیر چون بکاف قناده و دین
چون کسی کما بر دین و کما
آن بر دین و دین و دین

وہذا العمان من سواہل علی

هر حیدر علی لایمیت مہدی

پہرے کریتھج ٹروپسٹ ٹکاؤ کرو

میں اس کا گرامہ تیس سو ست پانچ سو

ماترسین سنیر لمیٹڈ سرکار کے زیرِ نگرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد ادریس امام از حلقه شاگردی

۱۰۰

مردم می رسیدند عالی نیستی بر

میں نے میرا یہاں ہی مقاصد میری

حضرت ایت الله العظمیٰ محمد تقی
مجلسی مدظلہ العالی

عاشی جلد دوم حداسو و سوسو

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰

فردا ششگانه است و سبب او که

وہی کہ جس نے اسے

انہ کے ساتھ ساتھ ایک اور شخص بھی

نور محمد بن اسماعیل بن ابی طالب

معنا بہت کہ عادی و جوانی

تر متبادر از سرخضا فضا را بخوبی

مستحق علمتہ کی اہمیت و فراہم کردہ اور

اما امیدوارم از دل مگس است

ماں پتیر کر گئے تہ تو دھماکت

وہی قرار کہ سقا صد اعتقاد کرو

از دست لسی میت که فریادش را شنید

سید مسکات و علی حوصیہ را دور بردار

جو سچا حکم دے گا وہ سچا حکم دے گا

بہر میں کہ مرسلیم آسمان پیدا ہوا

که عمرم در عبثت و کار آخرت سپارم

مسئلہ اولین: جو حملہ وید میں مذکور ہے اس

وہ جس نے اپنے لیے ایسا کام کیا ہے

کائنات کے تمام کائناتوں میں

و اگر چه که اسرار و اسرار

نیکو کاران سے مل کر رہو۔

کتابت لیا و مستحکم ہو

کہ ایک سید اپنے حکم و نامہ

ہو گیا وہ تو بڑا بڑا آدمی تھا

نہالہ کا کہہ اترتے ہو تو تمہارا کہہ

کاتر ہر در و صفا تو خدا مسکوم

کے سر میں تاروں کو اس طرح اچھڑاؤ

1

ماہنامہ

علی حسینی

مسند علی

میں بدیر و لغتہ ای کی قسم	کے بار از گلہ جو بیسیاں کرم
میرید عار داشت خول ای می کرم	کرا دکر می تمیل تار و من سبای کرم
ایرانی اداوان شمع دست روم دست	کرده می بیج و بیفتا گنج عیس
آه آسا و بر بیجا عیس کرم	که جلد بدین کسی گنم کرم
ولایت حاکم ترانہ اشاد	که بعد ازین لیلایم آید کرم
میرید عار داشت خول ای می کرم	خوبال میاد باداری کبش کرم
نایاب است هم یاسم فرست خول کرم	گر بقید خراس غفلت مایم بد کرم
و شیت ایکه کاسی کیشیم کرم	نگار حسرت دین گریاں بار کرم
پس آه میر کشت خوابیلوی تو کرم	نیش می دام است می خوش کرم
امان تلاش و فیما مود کرم	که جلد بچ کرم کرم بد کرم
نکند دست عایم تو د آرم کرم	آفتد کرا زنده بیسیاں کرم
واری کوس کرم کرم کرم	آدم کرم آید دست کرم کرم
و فیض شین اکتانین لای کرم	سک بادامی و کرم کرم کرم
از خود ای عی کرم کرم کرم	مع کس خاطر جین کرم کرم
خود مایست کرم کرم کرم	آه کرم کرم کرم کرم
رمانی داده ریا کرم کرم	که کرم کرم کرم کرم
آریا مای کرم کرم کرم	بج کرم کرم کرم کرم
میل اناد دست از پام کرم کرم	خود کرم کرم کرم کرم
فریاد کرم کرم کرم	سکی کرم کرم کرم کرم
مدان و کرم کرم کرم	جیان کرم کرم کرم کرم
پا کرم کرم کرم	آه کرم کرم کرم کرم

میرید عار داشت خول ای می کرم

نایاب است هم یاسم فرست خول کرم

و شیت ایکه کاسی کیشیم کرم

امان تلاش و فیما مود کرم

نکند دست عایم تو د آرم کرم

واری کوس کرم کرم کرم

و فیض شین اکتانین لای کرم

از خود ای عی کرم کرم کرم

خود مایست کرم کرم کرم

قش شربت مشق سوادنی آفتاب میکند
 بسی آید تابد ماه طبع پاک بر سر
 شادی شد در خواب غم دیده کنویم
 جرج مالدن خیال عالمی چنان مرو
 می سوم گشتن هرگز مهربانی میکند
 قهر کس در غرور تو نشانه ام
 یقیناً باریت کسی که گویم
 تا مگر در خرم مصر کجا تو را کو
 ریشیه دلم معکس سنگ استخوان
 ای کاش خاک بر بگردد دوست دارد
 ستر سیده دلی دیده موزم موم
 عمری گذشت در او سلامی بستم
 آفره تو بر تو خدای مگر حالت
 حمید بر تو موارید یل تو شکستم
 قش آن جای که در پیر چرخ بود
 چشم که شایسته غمها کوی می باشد
 یلای کس در دینیک می چای
 نوازین دعوی شکال اندیران
 هر دو نشسته با آبستر تر بستم
 رفقه سوره خطه تو گران می کید
 انداز جای کس تو در سینه آرد ما

حرم مصون و گناه عاشق عیادت
 مگر دست خمدار برید و شکام بر سر
 دیدیم که باقی است سید غم و دیم
 مردان چون مصون برید و اندر گردان
 او من که لطمی از اسیر دانی میکند
 رسم نوی سنا غشت شاه دگر کم
 تا در میان قمع احوال و کرم
 و عده وصل و طاعت بخار کرد
 آن مصونیت دل توانی بخت
 مانع حکام دل کعبه باش سودی
 که تدح و تنگ درین دلیلی است
 شرمه دلم که جهان خیال داشت
 چشم اعلی اندر و بخت گران است
 که در میان تو دل حیرت میگردد
 یروه لود که بر کار برینما دوست
 مرعیه دلی را هر چه در دل رعایت
 ز حال حیل ای بچه دلی بر چرخ
 آسمان که تو فاذ و خلک اندر
 ما تو عنایت بزرگ دور سما می کرد
 این بهایست که دلی چنان می کید
 چو در ملک عید که شد حقا و ما

مناجات

مناجات
مناجات

مناجات

مناجات

مناجات

مناجات

مناجات

که خوش کن تو دیده اش شیرین را	می دهد سیاه بر کمر استهنگ
خوشم صدمه تو داد و دیوار با	علقه بگر خسته و دیوار پس
ترسیده ام ز عمر که گدازد مرا	کس وقت رخ سرمه از یکی بود
رسیم آنکه گویند انوار من است	می کند من بالوان محمد آن شمع
یعنی دلم دوست تو ای جان من است	چون استر قیامت جسد من است
تج را گردی آب خوش تر	آب کی قند عرم باشد
عالمی و افراط عین این بهر است	عانتان جز پیش من گمان بهر است
حوا اگر استند و گوهر است	آب و زمی و دشمنی
که حسن گلوان آید کاست	آگه بر قدم مراد محال
دردم شمار دست را از تو میسوزد	را تا اگر کرده سپیدان کشته است
بصور آب رخ و دست بخت مراد می گرد	نمی شکل بود دل کندن و حواست
محل گشت که خوش گم جهان را	برداشت و میل استیا را
مار و مارا تو آتی رده ایم	جان لب لب و صفت تمام سپید
فامم نگر گداز من گدازنده شد	حسن سری خط بر مراد اسپر
کسی که خامس باو پیش از برده شد	زنده می آیت رس گدازده می گم
میکند خاک این هم گدازنده شد	خوش و ناه و گدازنده می گداز
گدازنده می گدازنده و دوسل است	خجانی کشته عرم اگر دباورد
گدازنده می گدازنده و دوسل است	نظر دوی گشت است که میگردد
که می ماند و دیوار را و جمل کلبه بیما	گردد قطع هر عادم و تن از ویدما
سخت جانیه اسانیک است	آگار اسانیت لی از پس
مرست هم که مرا یکین بجای است	ترا دیدم که ترا بر کسی بجای است

عاشقانه
محبوب
عاشقانه

کرم که ختم که انجا هم میان مردمان باشد	کرم که ختم که انجا هم میان مردمان باشد	کرم که ختم که انجا هم میان مردمان باشد
چون میدم طبع او در میان	چون میدم طبع او در میان	چون میدم طبع او در میان
بسیار است که میان آنکه نامشیت	بسیار است که میان آنکه نامشیت	بسیار است که میان آنکه نامشیت
او کیسی و عروسی که که می پرسد	او کیسی و عروسی که که می پرسد	او کیسی و عروسی که که می پرسد
همان وی روی گل از خوشی غم	همان وی روی گل از خوشی غم	همان وی روی گل از خوشی غم
که صد و ده را او دهد و صد و ده	که صد و ده را او دهد و صد و ده	که صد و ده را او دهد و صد و ده
از چ که قاتل و شریک است	از چ که قاتل و شریک است	از چ که قاتل و شریک است
که بی ایمان سیر و در که ایمان	که بی ایمان سیر و در که ایمان	که بی ایمان سیر و در که ایمان
همه تمام شود که در آن میایند	همه تمام شود که در آن میایند	همه تمام شود که در آن میایند
هر چه خوش تر باشد و هر چه بدتر	هر چه خوش تر باشد و هر چه بدتر	هر چه خوش تر باشد و هر چه بدتر
شاه و پادشاه که در دست در من میگذارد	شاه و پادشاه که در دست در من میگذارد	شاه و پادشاه که در دست در من میگذارد
گو با کمال صورتی محو که شیده اند	گو با کمال صورتی محو که شیده اند	گو با کمال صورتی محو که شیده اند
دل از من میدارم و من از دلش	دل از من میدارم و من از دلش	دل از من میدارم و من از دلش
بود و هر کس که در می فراز خاک	بود و هر کس که در می فراز خاک	بود و هر کس که در می فراز خاک
میای این خاک فرق از زمین تا آسمان	میای این خاک فرق از زمین تا آسمان	میای این خاک فرق از زمین تا آسمان
آهو نیست و اسیر و زندان و عدالت	آهو نیست و اسیر و زندان و عدالت	آهو نیست و اسیر و زندان و عدالت
و نه مرا با میستی او چه کار دارد	و نه مرا با میستی او چه کار دارد	و نه مرا با میستی او چه کار دارد
آدم آن ها که در زمین و در آسمان	آدم آن ها که در زمین و در آسمان	آدم آن ها که در زمین و در آسمان
که یک کشتی که او تو شایسته میگویم	که یک کشتی که او تو شایسته میگویم	که یک کشتی که او تو شایسته میگویم
ادوار و کوچه ها که در شهر	ادوار و کوچه ها که در شهر	ادوار و کوچه ها که در شهر
در کوچه که در کوچه که در کوچه	در کوچه که در کوچه که در کوچه	در کوچه که در کوچه که در کوچه

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

بها
 نام فیلک
 جی که روی

مر و بر خود سخن معترض و خند کنی
 گستره از دل دیده من و با هم
 سالها از کلام دست چرمی و چرخ
 عالم که ماستی در آفتاب پارت
 حوای بهر اسب خفا بر دل زده
 دم میسی شده سوالی و جوابی
 رنجش بدست و محبت و وفا
 سرت و دل که در خنجر و درون کفر
 و در صبا و در جوهر و در سحر
 غمهای مرد و دل شده که در هر
 از او هر دم که فکر و درین پارت
 تا لای تو گرفتار آنی هم الفت
 مید و در دم گریان می این نشان
 آتش و گل و نماد و به چشم بود
 شهید هم دیدی تو هم که بعد از مرگ
 در پی نفسی و سر که گمراه و دل
 مسکین و بی و بی و بی و بی و بی
 حریفش با بر دل و کمال و کمال
 عال خای و در جی که سر و برگ
 آبی و بی و از مرده و درین معصیت
 یک نقطه بود و در روی و در

این که در محبت و گریه و در خند کنی
 که در دل و در کمال و در خند کنی
 سختی و در دل و در کمال و در خند کنی
 سید مرید خاک و درین و در خند کنی
 این شیشه شکست و درین و در خند کنی
 دو دال شع که در غلظت و در خند کنی
 بهر دست و درین و در خند کنی
 بهر یکس و درین و در خند کنی
 که در و درین و در خند کنی
 گویا شب و درین و در خند کنی
 که در و درین و در خند کنی
 و در این یک است و درین و در خند کنی
 سالها و درین و در خند کنی
 چون و درین و در خند کنی
 طیب و درین و در خند کنی
 بهر و درین و در خند کنی
 که در و درین و در خند کنی
 قل و درین و در خند کنی
 موکشا و درین و در خند کنی
 و درین و درین و در خند کنی
 گویا و درین و در خند کنی

<p>یکدیگر دست تو کاره دگر کسی آید</p>	<p>تو بخت بدست از دست می آید</p>
<p>نفس که دست مرا می بیند بیر کجاست شال دست گردن کند ده وصله دید و یکبار محفد</p>	<p>ناله شریک شریک می بیند دست نه بر تو دین نگارند ار ملو و بیایم دگر کسی</p>
<p>کدیر بر خرو دارد نگاه میانش حوال چون می کشی خود باطل نگاه بعد شب گریه می کشد اگر آید تقصیر تمامه مرا می گذارد ای اصل حق می کارم که دست توست این قبح بهر داده که می توانست</p>	<p>خواهر در سپید چشمه فاش ما حقم که گشته بفرمان من عید ستادی و ما روزه و نماز می بینا میت دار ایمن هستی ای جگر پرستی فلک نامهربان طالع درون بایر چه کرده و در کیم تو را می توانست</p>
<p>که هر خوشی را با ناله می آید</p>	<p>بهری و دردم می آید</p>
<p>ز گرد بادیه بوی کباب است آید سخا که بادیه آلوده روح مختل است احسن که نمایان آسان دل است به کسی گناه پرسد به کسی گناه داند میخواهی و خوشی خسته می آید این بیت کلام عشق می آید اگر حالی میکند و ناله دگر می آید گر تمام دل خود را بخت می آید این هر بیت که گویا می آید از لک به بخت می آید</p>	<p>کلام سوخته دل می آید بگرد بادیه ایان بطرب می آید جان مشتاقی فغان می آید کیش عشق گدازم که بخت می آید درد و دل دار گری می آید وید و ام ما که عشق می آید سر پر بر بالین می آید لرد از هم می آید ای دل خود را می آید از ناله که در دلم می آید</p>

فصلی در کمال

بدو تعلق که نکستین دل به هم و هم
 و کاهی و خنده بهین کس که بدعت گذرد
 چشم و همه علفی کس که نار من
 سرکوی تو بیات سرکوی دیگر
 من دیوانه محمول را در کوی امیم بود
 بهانه گندناغم کردوی وصل میرسم
 آلی در ده بر آتش او که به عشق
 آتش لودی مست می دانستم
 به لیم من را میاں ترا دانستم
 به تر عاری بجهون نار و گیو میکند
 می خوانم که لوی بیرون ادر زباید
 اگر ادر باغ که اندک لوی بایز رخسار
 نظربل روح و حال نیست عشق با
 در کس سری رخه این غم و یکشید
 تیرا و مصید تها تیر نشانی مرا
 یکدیگر برام بر قاصد چرخوید
 چرخ گوشت و کینه و سیرا نیست
 روی عرق مشاب تکرار چنین مرا
 به یکس اگر در سحر آفتاب باشد
 در قتل فکری و عطف بر تو
 طمع است که ای محبت و میان با

میان این گل گلی که در دم قدم
 که کال شکست و شکار است
 نیا بدن نه تو و درین آفتاب روشن
 هر این مثل تنوید و عین سیاحت
 پیروی کس عارم پیروی دیگر بود
 رهبر کید ام کاری دست و کار امد
 خاکستر پیوسته پیروا به رارس
 یا من لودی مست می دانستم
 یا من لودی مست می دانستم
 نا تو لیلی گرام درین صحرانگشت
 گرفتار دیده روشن کردی درین بخت
 ناسته ایم که با علف خیزد
 تو واقعی که سرشته صفا و عدت
 ای پیش شغاب دلم و دخی جیرا
 داشت عریانی نگه زاده دلفانی مرا
 صد چوب لب را به کرد دل و کتوبه را
 آخر و کستل من این یک خانه نیست
 نقیبه آفتاب و گاه ستاره نیست
 نامه من چون باب لاله گر دانست
 کو تابی که لود و زعفران بود
 دل دوست تو بر محبت تو بودم

میرا در سحر
 به تیرا در سحر

صبح تیغین
 صبح تیغین

۷

آفتاب در کوی
 دماست
 میرا در سحر

تا که شمعان من من می دلی می
 نام فرزدی که فرستد زدی که
 سول است ملامت و این دیده
 گردنت بمن زنده سیخت از شکست
 از برای من خوار اگر از خود است
 نه سنی را چاک پیر من گل صد یکم
 ندیدم که از دوی که این طبع را
 اندک بینی که دایست بر این نقش

اما الام چون دید و طعلی بیز
 نام قریب بر لب جانان من گرفت
 نه در منگی چون از نوق حار غدن
 نه غمر غر غر من است عشق باران را
 بار عالم خود را سبب از دست
 چون ما خود هم از سر این که ان گشت
 بر روی بخت خنده و تل مردم کرد
 که در این طالع من تر که گشت
 و نامی زنده خنده و تر که گشت

حکم جان می سر ری پای
 ما را خود دلی که کار آید
 جز آن که می که کوچه محل کرد
 موسی نام و طعلی بیز

که گناید کسی من تر دوی قیاسم
 شکست که در من و طعلی مرا
 زین عم شده چون یل امان دیده
 مانند در شکای ما مان دیده
 هر جزو ازین میغ و در مبتلا شود
 کان هم بر اقصیب گیاهان است
 بان بر در سیمایم که افتد بر اعالی
 در خانه دایست و یز نام خدایم

گشت این ما اعالی می
 وقت که کسی که چید جان من گرفت
 بر حال اندر که که چل که می
 اگر زمر شد ندید و چل که ان گشت
 کس که ان گشت که در دست تسار و
 این که می که چل که توان امان
 چه لغتش که مراد که چل که
 هیچ شکستی که از من چل که
 ای شک و ان شک که نشود و

غریب با اعدا و هر مصوم
 جز ما که در دوی تهر آید
 فی سیمای الهامی که آید
 مجبور خوش و چل که

فی سیمای
 فی سیمای
 فی سیمای

فی سیمای

فی سیمای

کمال اخیل

فی سیمای

فی سیمای

فی سیمای

ازینا سر فرما از مهری سیج
 آن مرد خوش گماست کد حرم کا
 و شب ز سیر صفت و معانی آن
 های من آورد که نشان مهرش
 سر صفت بقدرت اسی من چنان
 زبان کد از کعب ماطره چریم
 سادی بد دل و زور دل و دوا داد
 کسی که پیش تو میر و چراغش شد
 در آتش غم خمر و ناله و شام
 من هر زمان تیغ کس میاید
 هر سال که دی ز کوی دوست میاید
 گشتن سالها با کس دست
 در کون نخست من شام کس را
 در حد صحن سده کی گشت کیس
 بجز آنکه جان گدازی تو سیج منم
 بزاره ناس حست ندو حست با این
 در کس حست و نچینش که لیکم
 سار و خوش نام حست و دوده را
 که در پد حد فایر چالماں اندور را
 تو آریسی رویلی تعافلی دارد
 از لاکم هر دم اظهار سیجانی کند

ایهاں سب سلامت بشمارد
 ملاحت و شمع پیام گرم بود
 و سیکه آن روح فرای دل
 اگنم سحر رم گفت رای دل
 که شمع دارم و سلمان کی افلاک دارم
 تا سلسله ماترنا گلسلہ دارم
 کاین علوت عشق است کسی را بدرد
 که چون تو سرقی ز غل جانش باشد
 کس نظر آبی بخاند با هم
 مرا سیکه سیمین میساید
 تا کدام افاده آسما خاک بر سر میکند
 سوده ام و دی عشق است سجد
 این تحفه خلق مرا گوی تو دار
 آن هم گفته ام که مرا عشق سیکه
 ردای غم را دل من که ترا هم از غم
 ایکی دور من اگر یکی بر و غمناک من
 اگر بعد برادر است جز سیکه دارم اول
 اگر بد شوده ام سخن بشنوده را
 تا شعل انتظارش کید ام بوز را
 قضا لیکه که از صند گاه حسرت
 این سخن بر کنکس دل تا کاست

طعنة

طبعی شاعری
سائنس کا
سائنس کا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۳۸۵

مستوفى

معنی سائنس
بزرگتر سائنس

راہی ہیں

بیا پر خسته دین

سید مرتضیٰ موسوی قزوینی

تحت کوه غیبیکر و در نزدیکی

وہی کہ جس نے اسے لکھا ہے

مذہب ویر و یوگ و سیک

دانشگاه علامه طباطبائی

نور و ملی تمام ہے

حجرت محمد ابراہیم علیہ السلام

پس از مرگ منشی نیز بدین تقریب بزرگ

یہ ایک کرد و نام بودار سنگی منزل

تو کہہ کر چلا گیا

میردام؟ میرلوی تو علی میرجو

[illegible]

مساویہ کی صورت میں

بجست و جست و زنیها و خوش و ملر

مجلس شورای ملی

رقم قومی وائے محنت نمبر

بکرمی کی شہینہ شہزادہ شہزادہ

چیتو قبل مریم عیسیٰ مسیح علیہ السلام

دانشگاه تهران

تاریخ عالمی و ہندوستان

من مہر حق سوزیہ ایام ہند

دینار و درویش و فقیر و مستی و یقین و

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ

کرم کا تعلق ہے۔

ماہنامہ باجوہ و قلعہ پیر نشینہ

بر خدیاینتی کروالی اندو میسر

سوال نمبر ۱۰۱ تا ۱۰۵

چشم بجزد محکومہ سے منہ

آرامید و پتایست خورم

مجلس شریعت و عدالت

وہی ہے جو ہمیں دیکھ کر ہنس دیتا ہے۔

لے کر وہاں پہنچ کر اسے دیکھ کر اس نے کہا کہ یہ تو میری بہن ہے۔

... ..

میں نے اسے دیکھا تھا۔

از تحریک انجمن انجمن

بسم الله الرحمن الرحيم

تحت نظر قلمتہ تحریر شدہ ہے۔

برای کس که...

تا که از این بخت بگریزیم می بزم کرداد	بیموختن گشته بایه و مدگی در گرفت
چهل نعم محرم و هم دلم بجهیه گیر نیست	هر که بکمال است بیدش عاشق حریت
آن طایفه که بر جبینم که درین تا	افندی که دانتن اینج کسم نیست
مرا آن سپید کسی تناسلی است نه	همان جو میاں این بایه گرفت
گیرم که ز قید قیاس آرد کس دم	اگر وقت بای که تو اعم بجزیت
درین هزار طالع جوی من نکند	که وقت میر گذشت آن وقت نیست
بایت آن کس که در دست ترا آلی داد	رحمت تشنگی معرقت بیاست
میا از عاریه زدن همان شایسته	بیمو اتم تا مید کسی کو چشم اند
سیر از عیان با عیان بایه می خواند	که بزند آفتابی رنجه دیواری آرد
حسن سیم عشق بلام که از کفایت	میشود حوالی در زمان شایسته
در وقت کل اذاع و نفس کرده	بکلفت هم در قید تا بیاست
اگر چنین تو داشت کرامت برسد	عاشق از نظر افتاده دما که کرد
ز تنوی سیر از آن قصد صمیم	اگر بای گلی بشنیم و عاریه دل آرم
دام مالی کاهم تشنگی ناریم	یک حسیل بچکان افکار صفا اتم
دلم در مقام مرغان قیامت و اذاع	از آن ایام می ترسم که بیا و نفس
نمک و نمک و نمک و نمک	اگر آرد کس دم نفس بایم
اقبال حسن کار تو بزمین میسر	عند صلاح کار دانسته کرمیت
تجوش چه هم از صدای حته کل	نوع نال السیل درین مایه است
تا که در ترا چو مات ساسد	بیمو اتم ترا چو کشت سانسد
کوتی که که کن بدین من	این را کسی نمی که نال سانسد
چیز که خاطر می شکاه جهان نیست	می را حرام شد که دلی نال سانسد

بیمو اتم ترا چو کشت سانسد

بیمو اتم ترا چو کشت سانسد

ای کل آن مد که بودی اگر از دست
 نیست بماند مگر قیام پیدا و ترا
 ملی به بهای عمر و عمر و میر کماله ماند
 ملاطفتش ز ما علی که زده است
 قدیم دیدی یک یک بکار سر کس شکوه
 عرض این بود که از دو و یک میزد
 این به عدد و معلوم این بود
 درم توبه و توبه نهال کجاست آن کجاست
 بودی جیشم او شد وقت گشتن منجر کجاست
 برده گزافه دلش ملل بیم بود آن
 سگای من تهرانی آمد آن سگای
 بود و صبا گزید رویار دارد
 در آن وقت که دل از خیره توید افتد ام
 آجرت این حوصله میدیدی کرد
 رطل باعدانی زوجه بودم جود
 به آتش هم سوخته و بار نه است
 چنان سحر ساید شود و دریا با آتش
 آن قدیم و بهال دیگر دیدید
 طبع است کار در دل یک میکش
 در سینه دل گشته تهمت یکیدم
 من که گزیدم تو بودی و او که گزیدم

میدم گزیده طلی که کس
 از تو شیرین تر که جود است جود ترا
 چون طبع از او قدیم و بیال ماند
 ای بوی گل بود که دماغی نهاده است
 نیستی شتر زده طبعی نهاده است
 این شتر زده شتر از غار پیام تو نمود
 که بوی هر کرد ستان ظاهر کرد
 که گزیده شتر توانی و گزیده او را پیش آمد
 که بوی حون غایب از شکله و بین
 میستهم کرد و در یک کس باشد هر از
 که در سر با لایمید و اما آن طایر را
 گویا که در آن را که خسته تری است
 که قدم در کوی گشته نهانی است
 محو از یکس روی به روی کرد
 دل به بگری و صرا می روی کرد
 عاشا که است ایمنی داشته باشد
 ر عیار هم جو بایچه زو به و کرد
 که کسی به پیر و اج شب چنان سازد
 خود حرف طبع گوید خود طبع میکشد
 حیر از تو دوری نماید کسی داده دارد
 که کند حرفه را گوشت که در یاد و کسم

۱۴۹
 در آن وقت که دل از خیره توید افتد ام
 آجرت این حوصله میدیدی کرد
 رطل باعدانی زوجه بودم جود
 به آتش هم سوخته و بار نه است
 چنان سحر ساید شود و دریا با آتش
 آن قدیم و بهال دیگر دیدید
 طبع است کار در دل یک میکش
 در سینه دل گشته تهمت یکیدم
 من که گزیدم تو بودی و او که گزیدم

در این کتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سید ابوالفتح محمد

گوید و بگوید که من از کلام حق
سویست جانم و سواد سر و دل و کلام

من صحبت غم و فراقا پسے
 القصد نقد حال من مدینه صفی
 حوی مدیا با حبت آسودگی است
 یخود اندر منزع گردا شد من
 بدم پر ارقص مدیسی توان شود
 صد تیرین بیکای ناسته زبان مارم
 جیتر یکدم آبی و گرا تیغ نود است
 دهمارم بود و شب با لکه صبا کشم
 آن سا که دیار دی کسب هر سود
 عین بر سر سبک جیبک بیتو
 کردی و کم از کسره جامه جدا
 من مدعای هرادای مالتو است

الطريق إلى كماله

علیه خالیه بنی اسرائیل مبارک
 و لم یشره و آن بچه بخاریست
 که در قمار میگردد و رسوا و خشم
 کشاد گرد و خلق کس کوستانه
 دست بر دلم با صفای نماید
 آن مت بی قتل من آن مغرور علی

کائنات میں ہمارے یہ کونویں اور
سبحانہ اشرفیٰ ہم گلستانِ کائنات

طاق است حدیث خیر سوی طاق
 مرگ از طریق دوزخ کی نظر نه
 ز غیور و عیار دیوار حزن است
 فیکری یا تو میگردم از کار خردم
 من هم ز آفتابا با میدی پردهم
 آشنای می شود دست و پاندم
 یار شد نشه هر دم که گشت زدم
 حکما لب چون ساحل خردیدم
 دست یار که صد لب چرخ بود
 نیت نه ای چون لب انگشتی میشود
 دست و ساطع ای شود آینه
 تا کجا شمع جدا شود و دیوار جدا

طایف حوالہ دینے کے لیے!

کلام و در که بدترند از اول نیست
 و کسی که نسل احی و زوایست
 ای لودید و حبیط علی و علی است
 بیوزناشن اگر از دست تو بری ماه
 کلام عاشق صادق و شین
 که سید طبعی و بر سر تو می آید

من چون قلم حسن نهان در گم کنم این خلدی که در سر کوی تو می گنم	چون کایس کرفت سدر بر سر کم هر گشت که فعل بجای تو گنم
دولت بگنم فعل از مرم او مان توان کوی او بسینان	که همان هر رستمن ماند کم چو اشک برده میاید وید
شیدم گم کند که جان بکشد که کف خنق و گاه بکشد شیده ام	بقیادت روم رخ صایه از تو بید آین قصه را بجدد بیت شنیده ام
آن سر که ربطا قتی من گم دارد هر موشی تو را می کشد غوغا میست	گو آید بر گیر و جواب بگذاشت تو نیز سر را مگر که خوش تماشا میست
همی که بر گز ملبا خوش نشینند چون تر باد طماریت تهائی با	اگر کسی تر گم کند که بختیست خانیام از تنگ که بید شد
ناخیزایم بخور او گرفتار کیست این عام داده می گشتان تمام نیست	و حوی آید وی سر و منس بایدیم وستی گلی بیاید او دستاخی گلست
ناگشتنست که شیشه می حکم منار حوض تو که کی خاصا خنقا	ای منجور و در گنج حصار کم میدار باش از دستای خود بید
منه از ما گلی رنجان حکیمه نالما که کوی تو گنم	هر یکبار گشت و در میگیرد بر باد میگویم که مرا آب می رسد
گریه دیگر نیست تو اند کرد خوش اگر برین فعل آید نیست	تا که خود کار گشته آرد ایا کرد و دامن صراحتی رسد
آنکه با وصل نسیم نمی تار و بذل افغان من پیشی عمر تو خا	دل بی صبر و بی تو از نیست هر کس با بی تو است با تو کرد
نه جهان از اصل کایا کستی گاه نیست	این موقع را بگر قصه حقایق مگر

چون کایس کرفت سدر بر سر کم
هر گشت که فعل بجای تو گنم

چون کایس کرفت سدر بر سر کم

چون کایس کرفت سدر بر سر کم

چون کایس کرفت سدر بر سر کم

حسن رفیقہ تاشائی نگار
 زبیر دل چکلی نظار دل غم خور
 کار کبریا کسبت عداوتی احمد گل
 مخلص آن دست حمایت کر
 میفونند بدو عالم گے
 فی اویہ سب سکی تعلیم تہذیب
 تار و اسیری لہارت نہ قل میر
 از سر نو بار بار دل حسن خجندہ آمد و رفت
 سایہ فاعل اسحوال مخلص بود ابرار
 بمیان نگار و آن ترک بچکار لکری
 سد مست سر و کمال ایجا لایم
 بہت میر چو دامی اد نظار و کم
 ارمان سر خطہ نہ سیکستہ سر گشتائی
 قیامت ر سرم آمد و زریون حق ای
 کاشخت و طالع ننگ حمالودی
 ہر س دلارالماں ہستہ اسد ان
 استہر مانت جمل آفتاب ہرگز
 انگاریں اردو چرخس نام طبع ہند
 کیر و باطن اہل صفا ملک از نظار
 بجای ملک لعلان یاد رنجی تہذیب
 جستمہ جستمہ چو آقا دیگر داریات

مجلس

کرد و فاش کردیم بطرف اندر
 عا و دیوار سناناں میں پانچ س
 قدایں ای تی تیرہ برکتش فی الحقیقت
 برہ و خول کہ روز جمعیت
 جیتیم و جیتیم و دلنواں
 سحر کھاں شیر مومسی دریاں لقا دقا
 تیرہ و دم مثل حکیم و پانچ
 و کسین بکامیابی ای اشرف و
 کہ چوین مثل ایس چان ابرار و
 سانه تیرہ بی موی کہ پیدا کرد
 کاروان لوی و سحر و جیتیم
 بعیر ایس کہ گریباں دم چار حکیم
 کہ ایس در حواں سیر میام پانچ
 تو خودی و دین نام ایس و
 تا حکام و تیای تو عالمی مرا
 دایع محمود آه شد لیدان محرم
 سیر کیم ایک شیر لیم پی روی میار
 جمل تو جرکت ای سلطان ایستادی
 قصر فیت هر کرد مل آید و
 چون مظهر میرا دیا بهر ک طبیعت
 حلقه و حلقه چو آفرود و گر و غیرت

روفاقی و کائنات	ایوان ملک و ایل و قریه و دیار
<p>یک سنگ اوست که هرگز نیست حیرت نیست که در حدیثی نیست اندک ای دایع دل آتش را آورده است پایستایی جو شیرین را سود آورده است بر سر نازش نیا را زور آورده است سحاک و حور طیم و گویا زار است که این تبیست که محض من است تو قاضی که چه از ما بد معانی است انقد کا دیده ام که من کنارش ندیده است مگر که من تو را گشتا میشوی چه غمت هر معانی تو را با من میبارد است اگر حسی برسد بار دل فترت بر آن بود که نسا زده مانحن بهجت تار می مالد آخر این مرده ها است که بیار تو بود برای مکنی با خنجر کونوی و من دارد که چه خونم چون سحاب رخ نمیکشید ترا نشسته من چون یک کعبه ای در جان دارد عمرش برای تان و دیگر و ما نکرد که کل زخم سرمه لوی خامی آید شهره و دل که در خانه پیری میباشند</p>	<p>جان دانه اندک برسان این دیار من یک گفت و نیم گفت و یک گفت انجمن من هو از راه دور آورده است در و خور می ناز دارد که مگر که کون کی کشن و شل شوح می آید فردو از عمر خای دمی که من از شوق کن این نکی ای قیاس چه می شست خاکم و سرس زیت کند فراد انسانی رفتند از منم این غم طلال اگرچه در دل تمام حدیث است حلیه ردنی که در قضا و امر است بیک فخر که امک لسی با میگردد با صحنه و شاد تهای سکه قوه خودم نفس منظر عز کوبت گذر چشم من و باقی ما که تقدیرش است ز من گشته بیکس بر عا در بیان قتل من گشته گشتت با دایم من با من گشت و غم را که فرستی من که چون شنید ست که انم که فرستد برای بدوست صورت و رید که ما کس نگذارد قدمی</p>

گفتم زدم ز کوفتش گردید پست
 ز بهار آمد بر او غیر و گلشن کسید
 ز رایتش زگرگشته تو بهیچونی است
 می طبع جید که میارود عشق و میایغ
 همه من نیستم بهیچا که بریا بیند
 لیسای منو محبت نیست گریص صفت
 بی بهین تهرامم کمالی میکند
 ای که این نیک نهالان را درم کرده
 کرد گلین ز خط سیر و چار ستار
 نیست خاک یکسان است گلشن و چرخ
 دقای حیا هم آمد و در دجاکاری
 چشم هر که در سحر تو را میکند
 ز صد عایاک ساز چایه الله من شود
 تو ای مسیح قیامت عابد پیشی و دیگر
 بعدای لعل کلکوت اگر بشنود نظر
 کجا معمای ننگان با عدول دیده جان
 ز خول دوست نامرین کیم بای بگذرد
 شیری گلان اس مایه در حرامین
 مزاجی گل ازل حق است که کرده
 رسد تاراج کردی ملک لاله منی آید
 دل را در راهم آورد آخر الیه راهم

لغزیده بود و سیر می همای هست
 بهشتان اسالی بهر طبع و کسید
 بهر ملک است که در دست وادار شود
 دل است بعد از من چه میکند
 اگر چنان است می می که در دنیا بیند
 دل بهر بسای ایستاد و بشود
 در دهم از بهیچونی باز نگالی میکند
 برش درم سکود می گرانی میکند
 گلشن تقویر را موعالی میکند
 حاکم ز کور حیران گل مثالی میکند
 که چون ریختم حدای می تو متعلق است
 دست لاله مرا دست فایز کرد
 چو آن معمای بیند یک در دنیا نمی
 حد اما نقطه کانی را که با شش آید باشد
 حدید دل اگر در قیاس حق چنان است
 منی از نور یادم عاجل معا باشد
 سرت گردن همان بهر که در شش آید باشد
 هزاران فتنه خوانید و باید از سر آید
 قطع من کس که با حق بسیار آید
 که این دیر راه گاهی بعد این معبود
 بل ای عباد حقش شایسته را می در میزد

اگر کس اندیشه است من شده حویاں گوید
 بر اندک وصل چسبندگی کرد اختیار
 گرفتار حیات لعل بهر آن لعل که گیرم
 لعل در امر که نخواهد رفت کنار و لم
 بجزل من بهر آن سال ایان نیست
 صفای عباد من متاثر حسرتی گشته
 وقت سپهر به دنیا پیوسته
 دل خسته ز نامل چون استم و عیم
 بآبای سرپای دی چشمه بارش
 هر نفس پای به چرخه بارش
 خزان است مایه بر دامن بارش
 میزبان است بخت بر تن خنجر
 یاد آن دون که مظهر مدح و تحشی
 غیر شک از یوسف و علی من هر دو
 اگر که در ازو فاعل خود خواهد بود
 بهر آن غیر در کعبه که چو لطف بمان
 چو چاکر حیرت در زبان شمع بود
 خواستند که از ناز و ناز خود جگر
 بهر خود بهر کسی بیا کسی بیک
 مدد دل استم غافل که پاری اسیر
 دی و صلح و عهد داد و بستانم

خاک گردیده و خسته است که است بهروز
 داغ دارد و قیامت می پدید آمد
 سوزی است است این زندگانی که تو
 دلدهی مانند علاج من که پدید و لم
 بری گل نهدست میسر است بهر که و لم
 که بدین من او تائه سوزی که باشد
 چون ملک نکر در تن امر جانی یاقم
 باید ساخول خود را دیو دانسته بخنیم
 که با صدیق چندین امید افتاد و کان
 آن کل گرفت محبت مرار من
 شرفش باید از دل امیدوارش
 تنوع در دوستی و در دست و گریه
 سینه میسوزی و شکست چو میکردی
 که با بر سینه ام چو میکشای خود را
 که خواهم راجه محنت جز قطع نسیم
 سرپای فی و برسی که گوید حال دار
 من حسن آفت زلفت که در جهان کار
 نمی بر سینه ام پای مدتی نکردار
 که با صدیق چندین امید افتاد و کان
 که که در صدمه روحی اعتباری پسیر
 ناامیدی را نظر امیدواری این

<p>شکوه کردم بر خود عداست را که می بینم اگر عید اندک هم آخر قیدانی مرا با چه کیفیتم و چه کردیم و چه دیدی بارها از برای خود و چه کردی از برای من این سیت آن خشکی با ناسرگشته جداں جدا که خود را در دامن خود همه از چهری ترسد من از طاعت سبزه جمعی سره که کی انداختن آبی</p>	<p>مهر کردم بر کشید و شوز سر کردم از تو توانم بریدن کس آسانی مرا از میدی ز قیاس و میدی آری ناکی ای دل که درید و میدی آری تنه ای غم ز جگر بد برگ میرند قند و عای من چون آه که آشتی ولی دردم حرات را تا عاشق شوم یا باں مهر و خون که با کارد کردم اینا جفتی ما را را و اید مانده</p>
<p>در کمال مرود کتاب بنظر است درای ناوان تو را می و یک است درانه و سهری به زندگاری هست آن خشک کل بدست تمامه دران که مید آری کشیده حور است و آبی و اگر بروی خود آن است ایضا کفنا سبزه برسی که دیگر با مان و گدیزی تیر و دل وی و در همه جا حور آه آنچه با ما در لاس تنه عیش آن شود بود با و مسا است می پس بر از خود و آن که سرگزشت در و با از بهر شمع است می بای تو توان</p>	<p>برکت دعا می بخوانس بهی کسی متن سیرم که و دانه و دانه سیر چه کار است که می قتل من باشی این از گل رو و طبع گلشن عالی دارد بختی قاصد که نامه بار ایل هران نهاده لب من دست بهر فاموشی بی ره کردل پس به و میرا دم لک پیکان از حد است که حضور جو من بخیم و میس و می جوان شود حامی که رسیدند و آن ندین کس اگر به و کند بای تو ای حور زوادی این مدوی است بر من رحم آمد</p>

در کمال مرود کتاب بنظر است

در کمال مرود کتاب بنظر است

در کمال مرود کتاب بنظر است

در کمال مرود کتاب بنظر است

در کمال مرود کتاب بنظر است

در کمال مرود کتاب بنظر است

<p>اگر دم رنگه منع دل بار خوش نما مریم من سعادش تو که قدر من گمت سرم می بکشد قاصد طفل محبوب مرا بی شب گردای که درم عمل آدمی به همین لبش زبانی اختیار بیاشی آفتاب و عاقلید و دست نهادم تو را درون تاقه مش هر یکا که می گرم نیست لذت ز نظر بازی بر یکیده فکر که درم دم و میشت گشت شکر خنجر ترا به قدر نظیری خوش طبع بهیم به پیش از بیلین کو میسره یار از خود دوست و نظیری بخود زبان طعنه تا که از بریدن است رسوا نمردن تو صدا بردم</p>	<p>اگر دم رنگه منع دل بار خوش نما مریم من سعادش تو که قدر من گمت سرم می بکشد قاصد طفل محبوب مرا بی شب گردای که درم عمل آدمی به همین لبش زبانی اختیار بیاشی آفتاب و عاقلید و دست نهادم تو را درون تاقه مش هر یکا که می گرم نیست لذت ز نظر بازی بر یکیده فکر که درم دم و میشت گشت شکر خنجر ترا به قدر نظیری خوش طبع بهیم به پیش از بیلین کو میسره یار از خود دوست و نظیری بخود زبان طعنه تا که از بریدن است رسوا نمردن تو صدا بردم</p>
<p>قاصد مگر صحت چه نیام و دیده نیند کسی سوی تو گیرم سوادش چنان کورده و راید اهل تو که از نظر زبانی بخود اگر دیده دوستند مای خوش است همان این جان خوش بر بطلن حکایت نامه میکند در غایت خود و حدت فکر محال است</p>	<p>قاصد مگر صحت چه نیام و دیده نیند کسی سوی تو گیرم سوادش چنان کورده و راید اهل تو که از نظر زبانی بخود اگر دیده دوستند مای خوش است همان این جان خوش بر بطلن حکایت نامه میکند در غایت خود و حدت فکر محال است</p>
<p>مل بود و همان خوش که با میسر بود تا و در حق تماشا می تو و درم نگاهش قتال از بلبلان بهجت کس چنین سودا و در حق تو و درم غایت آه که درین خانه آباد که پر و پران است صافه و درم کار حال که دارد جوان که به کج و کوفت از مدینه ناید</p>	<p>مل بود و همان خوش که با میسر بود تا و در حق تماشا می تو و درم نگاهش قتال از بلبلان بهجت کس چنین سودا و در حق تو و درم غایت آه که درین خانه آباد که پر و پران است صافه و درم کار حال که دارد جوان که به کج و کوفت از مدینه ناید</p>

فانی
المعدی

خانه و در تراز خانه و در خانه	دل بر روی حلقه گشت مرا
که از دوش مار صفا گریزم و گر گریزم	مرا ستمده دارد و در دوشهای گسیا
یکلی گسیا گریزم و در دوش دارد	اتصال به بیست که آن خوشی
بیایا کی می بینم که گریزم بر دوش	شوی که در دوشه لغزان بکمال
براه گشت بر دوش می سرک مارا	بهمه باران و سحاب خنده و در چرخ
که قطع آن در دوشه لغزان بر دوش می آید	سوی که کوچه شصت با که می گذشت
طالع مگر که قفل بر آید بکشد من	شدت از زبان در بکشت و شصت من
مرحمت جانتان امانا و تاحت مرا	ز قفس که خرس فرود خوش که است مرا
عمر که از آفرینش و بکشد	صدای سنگ که بر تیر می رسد
آمد و حوسبت که این نقد با حوسبت	سخت می ترسم که می بار می رسد ترا
مارا بر دوش حساب نیست	مراتی و دانا و حساب نیست
هر که با شست آنجا بگمانی لازم	پایدا از چشم مردم پایا بی لادمت
یک شبید عمر و صد شبید حوسبت	سیب حوسبت گسیا و در گوسبت
گفته آید که شصت بکشد	آن نقد حوسبت که در حاشی
این چند فقه اند که در یک باره اند	نکست و شصت و در دوشه لغزان
تا که با او و دوشه لغزان و دوشی کرد	مهر و گر این قدر دوش که در دوشی
دانش حوسبت و دوشی و دوشی	حدا و دل با بار دوشی که گید
در دوشه لغزان که در دوشی کرد	دل خردی و دانا بکشد و در دوشی
معمور و دوشه لغزان که در دوشی کرد	با دوشی شود که گسیا و در دوشی
حسی که گفته باشد که گید	دلی که دوشی و دوشی و دوشی
مرحمت جانتان و دوشی و دوشی	من و دانا و دوشی و دوشی

بها و دوشی

سیب و دوشی

ماداد و ایم دل از ناگرید سے
دل و دل تنگ و خوش و غم و شاد
لی ترا من شمع لی سر و چین نصیب علم
هر چند گرد و چرخ یک است ایم
یارب سر کو چرخ کو باست

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم
نور و نور و دل شاد و نور و نور
ناله سینه کرا طرح ارسل انداخته اند
بهر دم بر لب دندان نور و نور و نور
کس نه بدید و نور و نور و نور و نور
لی ترا من شمع لی سر و چین نصیب علم
هر چند گرد و چرخ یک است ایم
یارب سر کو چرخ کو باست

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم
نور و نور و دل شاد و نور و نور
ناله سینه کرا طرح ارسل انداخته اند
بهر دم بر لب دندان نور و نور و نور
کس نه بدید و نور و نور و نور و نور
لی ترا من شمع لی سر و چین نصیب علم
هر چند گرد و چرخ یک است ایم
یارب سر کو چرخ کو باست

جان و ادب و کمال و کمال
نشوای شمع کرم و نور و نور
کس نصیب است آن کس که کس نصیب است
ماشتنیاں آن کس که کس نصیب است
این راه که دیر و دیر و دیر

مرا که چاک ز دست تو دگر باست
کرم و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور
کس نصیب است آن کس که کس نصیب است
ماشتنیاں آن کس که کس نصیب است
این راه که دیر و دیر و دیر

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم
نور و نور و دل شاد و نور و نور
ناله سینه کرا طرح ارسل انداخته اند
بهر دم بر لب دندان نور و نور و نور
کس نه بدید و نور و نور و نور و نور
لی ترا من شمع لی سر و چین نصیب علم
هر چند گرد و چرخ یک است ایم
یارب سر کو چرخ کو باست

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم

نور و گوی و گرد و سب کرا گیم

نیکو سال

بهر روز

فرمان

نیکو سال

بهر روز

فرمان

نیکو سال

بهر روز

فرمان

نیکو سال

بهر روز

فرمان

نیکو سال

بهر روز

فرمان

آسی که دوستی می پنداری ملک می خانی است
چو پیر و بر سر شمشیر کین پنداری کرد
تا خیال کفری برده کفر جوایم کرد
نخواست با اسلحه و خود را بدین
چو بدو میان مندم طعنه کشا
یک سال آمده است که آتش بخورده
چو باد ارم و دشت ارم در تار و پود
آب کوه که می خورد شود چشم
آتش کشتی دولت بهور گشت
نیکو سال براده دلم سل جنت بهیم
آتش که در کشته شد از شک مالی
قضا با دلان چون با دهن با لای
چو دل بیار حاره که دهن میباید
آتش چو پسته بود آیه پیش نظر
آسی در سخا کین و شرمه شدم
آدمان انفعال که ستم دشمنان
مرور دیده که یاد می گیر گشت
که کرم آرزوی دوس می گیر کنار
حوش می کامد که خبر جنت جان
آسی حوش آن دم که می کشد شکر
چاکر پیر اسیر یوسف که گشت تهر

ساعتی ملین کین و دلم نال طاعت
بودی که خوش تنه و سر را از کین
تا قیامت میشد یک یون خورده
که هزار ایدسی امید بهشت
در کت بهر و جنت با کد
رند و ابی و راق خدا و میا
کسا معتن یک پیچ و پیچ میباید
حاکم که تکرار آتش شود شرم
سراج در می نویسم
شکس پس میباید کس که طاعت
هر ح که می کشد تو که حن بابت
بقدر خوشی که کد تو شست و کد
بتر و دیدی است که بهر تو آرد
تا نطق بهار بیدار و کس
کین نمان اپلی قرآن تعالی بابت
شکوه چو بر دم بر غلبه ایشان
که روی دوست نیک و شرمه شدم
یک کف چون صلواتی شادان
در بعل که دخت را کوی رند
اورده که کشته شیر تانامیکه
حده سرستی زمره لیمه میکد

اول میرد و حشر سالانگیست	رسم کجاست این تو گوید که ام شهر
اتر میدار دانا کی شکر جان سود دارد	و عالمی سحر گوید میدارد و لست هست
درسته باغ حله بر صوال گدازیم	می آید از کاشا دل و لونی هست
سکب و دای خودم سده محبت خنجر	نایکه بر سر طغی کش رست خویشم
معافانه اگر مدی بدست درنگار	زین عشق روضه جهان عشق ملک
اگر بار کشتانی دمی گریبان را	لانی خرم صداله سیه چاکي هست
اگر برون کشد در دلم سنگ ترا	هر روز سال کس از مرگ میترا نم هست
اگر قطره قطره ادا کرد و هم دای	بالا نهاد از آب چشم حردم
کیا بیایم چشم بکشد شدت	یک چشم که بکشد کرم کور می شوم
کر کسی نامی سده دوزخ و دای کرد	شب بچری لعلاب و جهان میدادم
حاک کوی تو باده و صابر و پریش	آهنگار شد ام از صعب کردی تمام
آمد نوید وصل تو نادری کسم	نومید بچم سیه بجای که اگر کسی
میتاهم حال خود کشتن نامی لایست	ز کشتن بچم امی بخت سیه بچم
حشر بچم سده تو بچم بچم بچم	می ماید که سرحد کشتن دانه
کمانی مستی که زده گاه من است	روا بکشد که زده دل بر میدی
جو مرغی کو دام افتاد بر و کشید	چو پرن آرد لعل که بیدل نازید
حیا گردانم خاموش معیت درنگار	بش چو قرب سده می خنجر بچم
یک حرف حکمت که صد بار نیکو	نی حربه هشت سخن آواز سیکو
این نام محتاج دوا تنه سیر جوا	دو چشم دوی ناما کوی دوا تنه
ستوی سر بر دوی هر سولاشی	کستر بکشد و دوا تنه سیر
یا حوا دای کوی تو بهار	دوی یا کز لعل تو آگاه دوا

دای کاشا

بچم بچم

بچم بچم

<p>که اندر حور تملانی بیدار دار و پیچیده همه غش و خاک و دود و پیچیده که هرگز نتواند لطف او دید این صبر بجز عاشقین بیدار و که دارد این صبر بجز عاشقین لطافت که دارد</p>	<p>صفا که مردم دارد و دریم بیدار مسکین و در غش و خاک و دود و گشت زدن این صبر بجز عاشقین مسکین و در غش و خاک و دود و در ماده احوال خود ما این صبر بجز</p>
<p>و این است که اندر دین عالمی دارد</p>	<p>لقد طاعت بود بزرگی می دارد</p>
<p>حاکم است که در دست و در دست و در دست شد خجل است که در حال نمی پیچید تن بخوابی داده هم در دین است که رنگت جل تقدیر آن می بدم مایه صفاست جل تقدیر آن می بدم ستودست و صد سر از تمام است که بخواه و قدم بکار و حاکم کردن حریفی اگر شیده از باستان کن حریفی که شب و روز بیدار است</p>	<p>این تمام صبر بود ولی چون بیدار در صبر و در کعبه و در حرم و در حرم سر به سجده می کن که در حرم و در حرم نعد و بجز نوای کاش تاں نمی بدم سر را از آه ازل و حرم و در حرم گنجه استی که در دل شایع است می بدم اگر امجدانی شوم تاب و تقاضای در دین و در دین و پا در آستان بود که با قلم و میر</p>
<p>و حضرت اول از ایشان بخواه که این چنین استی و در دین و در دین شاید که تو هم شیده باشی یکی اماراتی میکی در دین و در دین و در دین تقدیر و در دین و در دین</p>	<p>این صبر بجز عاشقین صبر و در دین و در دین بر تو شیده ام صبر و در دین و در دین خوار و در دین و در دین که در دین و در دین</p>

اسلام آباد

کتابخانه ملی ایران

[illegible]

ရဲဘော်တို့အား

संस्कृत-विद्यापीठ

مجلس اول: ۱۳۰۰ هجری قمری

مجلس ۱۰۰

وہاں سے آکر کراچی پہنچا۔

[illegible]

طريقه

سید الشہداء علیہ السلام

تاریخ و جغرافیہ

وہو کہ ہرگز نہ ہو

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی

بہارِ حیدری جیسا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

१७३३

۱۰۰

[illegible]

پہلے سے جو لوگ اس کتاب کو پڑھیں

[illegible]

والله اعلم

۱۲- در این کتاب آمده است که

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

مجلس

منه ما لا يدرى منه ما لا يدرى

مجلس ۱۰۰

سید احمد علی بن سید محمد علی

چشمه کماله ایمنه کماله

ہفت روزہ تجلی

۱۰	امروز گریستی من کی بختک	۱۰	کین هسته اگر دیر یار تمام سپرد
۲۰	عاشقان ای می هم و اتواری دشت	۲۰	کونکین آخوردن این قوم با تمام کوه
۳۰	سرخسرم و دشت منکم و دشت من	۳۰	چو سپاری که وقت در گریبان نه دشت
۴۰	دستی تعیم میر و دیکت کیهان یار	۴۰	این سرای با نگر اظهار محبت میکند
۵۰	علاج سرکشی او تعاملت صلح	۵۰	که در طبیعت مستی این دهر ریزد
۶۰	آنچنان غره کسی که میان مرمت	۶۰	بخشی حق و حوری ری دیر و اسکن
۷۰	خویشک کند و در محبت دشت	۷۰	و در روتی چون بدست کیهان است
۸۰	نظر طرب کاهش بظلال عاش	۸۰	و این حیرت الیست که لاله است
۹۰	تیمبال جاگدشت شست و شوی	۹۰	سگ کوهی سماق در دیر آیت
۱۰۰	مسی مال دامن کوه دل مرید	۱۰۰	قسم که کوه کاه چشیر سر کشیده
۱۱۰	نی کلاست اینکه در حساب دشت	۱۱۰	تا فصد که عالمی آبی را شست
۱۲۰	یک دیدم کمانی صد سال فوت	۱۲۰	گرد در عرق تو مرگم ماں و بد
۱۳۰	تدینیت غم جوایست و دشت	۱۳۰	دست که کرم گم دشت و دشت
۱۴۰	کوه تو دامن میرای رسیده و گره	۱۴۰	عالم و او کس ایچ و دشت
۱۵۰	سدهی همه جامه بارم که مساو	۱۵۰	حول من میری و گوید سر او دشت
۱۶۰	مستور خالی من عالم کوه کوه	۱۶۰	مساو و یکی حیدر از خاک مرگ
۱۷۰	تدو میر گرای او دشت	۱۷۰	رزمی تقدیر مرته عشق مار کرد
۱۸۰	آنکه تمام رنگانی شمع دشت	۱۸۰	کی این دمر کوه ای دشت
۱۹۰	من هم از نوای خود آند و دشت	۱۹۰	که مد ملت با نعلان سینه دشت
۲۰۰	دولت این نو که در دشت	۲۰۰	آن قدر دمه سادیم که محمل دشت
۲۱۰	کرکشی دشتی قسم دشت	۲۱۰	حامی سبک که دشت

در کوه
نورانی
جوانی

در کوه

در کوه

و در این کتاب
مذکور است

و در این کتاب
مذکور است

و در این کتاب
مذکور است

و در این کتاب
مذکور است

و در این کتاب
مذکور است

و در این کتاب
مذکور است

و در این کتاب
مذکور است

19

کے لئے اس کے لئے

30

[illegible]

خاتمه الطبع من اوراق ميسر الى ايام مصرع سيدنا ابراهيم عليه السلام

[illegible][illegible]

و اما در این کتاب که در این باب است و در این باب
که در این باب است و در این باب

اشتراک

ایں کات سہی دیوان میرزا مظہر جانجنان و فخر طبعیہ جوابہ و اہل قریہ
مذکورہ و گرویدہ است حسب مذاق اولیٰ کم نگیزہ و عیسوی و اولیٰ و آخر الخ و سہی

وجه تسمیہ

و فی این استواء حریدان و اسیدین می گرایند کما مطهره مطهره
طبع مطهره یکست که بر شکر سرده شد بلکه دستخوش تمام افزوده شد



الحمد لله رب العالمين

عزیز القیامی صاحب

۱	۲	۳
۴	۵	۶
۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰
۳۱	۳۲	۳۳
۳۴	۳۵	۳۶
۳۷	۳۸	۳۹
۴۰	۴۱	۴۲
۴۳	۴۴	۴۵
۴۶	۴۷	۴۸
۴۹	۵۰	۵۱
۵۲	۵۳	۵۴
۵۵	۵۶	۵۷
۵۸	۵۹	۶۰
۶۱	۶۲	۶۳
۶۴	۶۵	۶۶
۶۷	۶۸	۶۹
۷۰	۷۱	۷۲
۷۳	۷۴	۷۵
۷۶	۷۷	۷۸
۷۹	۸۰	۸۱
۸۲	۸۳	۸۴
۸۵	۸۶	۸۷
۸۸	۸۹	۹۰
۹۱	۹۲	۹۳
۹۴	۹۵	۹۶
۹۷	۹۸	۹۹
۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲

ကံတော်အားဖြင့် အကျိုးရှိစေရန် နှစ်သက်ပါသည်။